بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان این نسخه

دیوان غنی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C.
1923
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud ef
3364

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما	گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
موبموی ما انا الحق گو ز شوق دار شد	تشنهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
اعلتش گویا کشتی فنا هر گوشه	صد هزاران نوح غرق موجهٔ طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در بندگی یک جو نیاز	چون سلیمان سینه بجهد دیو از فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیاید بر رو بروی ما دگر	خون دل چون شد گهر بر سر مژگان ما
در شکیبائی چو فی ابدال آه و ناله ساز	نیست چون درمان ... دیدن ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم ما
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای تو قائم در وجود اصل هر موجود ما	وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده	هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

بی روشنی پرده انوار شمع دین	مخفی بهم چو بستانم نفیسم را
کوی عشقت بنا موس سلام است اینجا	صد چو محمود به هر گوشه غلام است اینجا
طالب دانه درین دام در افتاد مدام	دانه کز خال تو دو دانه و دام است اینجا
باده در کش که درین بزمگه حادثه خیز	هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا
زهر غم نوش کن و لب به شکایت مکشا	که شکایت ز الم شیوهٔ عام است اینجا
موسیا لاف مزن طاقت دیدار نیست	پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا
در پی مستی هر شام خمار سحر است	مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا
بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را	بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را
ز سوز دل فتاد آتش چو فانوسم به پیراهن	بر آتش می‌زنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم	که زنجیری کنم در پا دل دیوانهٔ خود را
گرفته الفت به تنهائی چنانم دل که میخواهم	به از باغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
بصد الحان داودی برابر کی کند عاشق	فغان دل خراش و گریهٔ مستانهٔ خود را
بجز من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم	بغیر از دانهٔ اشکی نه دیدم دانهٔ خود را
مسلسل باد هوشیاران ...	ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
بیان کوته کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گرد جا تا غم عشقت برگ و ریشهٔ ما	برق عشقت بجهد از شعلهٔ تیشهٔ ما

تا چشم باز کرده محبت وجود عشق است
وحشت شمر غنیمت دیدار دوستان را

کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را

خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول
سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را

تا چند بار محنت بر دل توان ایام
یکجو رعایتی کن بیدرد و ناتوان را

در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
در فصل نوبهاران در رنگ نوخزان را

آور برون ز گوشت این پنبه‌های غفلت
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را

در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
نبود کنار دریا دریای بیکران را

مخفی به دام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ نازپرور گم کرده آشیان را

خیز کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

تاب مده بطره ات بر دل ما گره مزن
بدعت تازه منه قاعدهٔ شکست را

گر بگذشت میرود در طواف کعبه
یا صمد است در دل مخفی بت پرست را

دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
از بهره که دیدی با شکستیم قلم را

بگذشت چو از خاک فنا جام جم ما
ارزسته انکار تو این مسند جم را

گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم
بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبر نبودی قفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود سنگ شود نرم
اندر دل پر درد صد ای جرس ما

گردیم بسی از ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد ز فریادرس ما

منگر به تهیدستی ما کز سر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر زبس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما سگ عشقیم کز اول
کردند ز زنجیر محبت مرس ما

گر آه کشد از جگر سوخته مخفی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

تا گرفتاریم و درد عشق شد گلزار ما
از غم گل دارد این شیشه سر دستار ما

بسکه لذت دارد از درد جراحت دیده‌ام
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

شمع مهرت تا در و زد سینهٔ من تر فروخت
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز اهنیت کاهل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

هستی مخفی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نرست سبزهٔ شوقی ز خاک هستی ما
نداد نشهٔ ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرانی بجستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد
به پیشگاه نیرزد خدا پرستی ما

نبودی گر ز ترک سر کلاه کج کلاهان را
ز تارک کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را

پیش شمع پروانه سمندر طینتی مانده
که تاب آب دشمن از شعلهٔ آتش نگاهان را

سراسر وادی حسرت چو دشت کربلا گردد
ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را

گر فهمم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
بحشر بینم دو داغ خجالت روسیاهان را

نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
بوادی سر مجنون شب گم کرده راهان را

برانگیزد قضا از رخ تابان شهنشاهی
تسلی کن بدیدارت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی‌پناهان را

نبایسته شد بگلشن وصل تو راه ما
محرم نشد به بزم نگاهت نگاه ما

چندان بیاد گلشن صحبت گریستیم
کامد به آب دیده برون برق آه ما

ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست
کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما

ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب چیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

سینه هم آب از رشک دیده چو باغ خویش را
تازه می‌دارم ز بوی گل دماغ خویش را

باده چون بر لب نهم ساقی چه پیمانه گشتم
پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را

از زیر جهانم ... از بسکه لذت یافتم
پنبه ناخن نهم هر زخم و داغ خویش را

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم یار روشن
ز غیرم از سر این و نگیرم تا عنانش را

چو بندد پاسبانش در بروی رو نگردانم
کشیدم جاروب از مژگان فضای آستانش را

گر فهمم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
چه خواهی کرد آخر شعلهٔ آه نهانش را

نگر شد عافیت عنقا که اگر روزی همت
نشان چندانکه میجویم نمی‌یابم نشانش را

زبر آب اگر دشمن چو پای آسمان گیرد
بسوزد شعلهٔ آه من آخر آستانش را

به بلبل واگذاری گل و گلشن که من مخفی
بهار زندگانی دیده‌ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیرون آرد مرا
تا خرد همره بود کی در جنون آرد مرا

تشنهٔ خون تیغ دم هم سینهٔ خونریزی کجاست
کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا

گرچه بیهوشم ز زور عشق بهر امتحان
در تحرک ناله‌های ارغنون آرد مرا

نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا

چند بند عشقی که چون فرهاد از افراط شوق
تیشه در دست سوی بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر من جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن گر هوس باشد مرا
نشئهٔ بوی گلستان تو بس باشد مرا

می‌کشان چند در گرد ورنه هم کی تر گشتم
بوی می پیوسته جاسوس عسس باشد مرا

غنچه دل شگفت مرغ دلم را در چمن
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

چو بار بار شود یار یار ما دگر … چه احتیاج بود یار را بیاری ما

مکن تلاش رهائی ز قید غم مخفی
که نیست مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر بلب ما … افسرده شود شیشهٔ بزم طرب ما
تا زنگ زداید دل ما صیقل عشق است … خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوتاه نگردد … چندانکه کنی خرد تو همت طلب ما
تا صبح بود نشئهٔ مستی بودش یاد … هر کس که کشد جرعهٔ بار الیب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه … شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

ما زادهٔ خاکیم چو خاکی شده مخفی
بیهوده مکن فکر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت سبک آب روی ما … آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار … چین پیشانی نه بیند گوشهٔ ابروی ما
پنجه غم سالها شد پنجه صبرم شکافت … رستم وقت خود است این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی توان … آنقدر گشته در عالم بجستجوی ما
هر بوی پیرهن چشمم تماشا شد سفید … آخرش ای باد تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین محشر سرا
وای گر مخفی نبود صبر همزانوی ما

بر رهگذر باد نهاده چراغ عمر … بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس … چندین بدر بگ و حرص نکوشد کسی چرا

مخفی چو پرده از غیر نهفتن ز دوش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را … در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل ز مرهم رونقی آرد بهم … سوزن الماس باید زخم بی تشویش را
بسکه در راه محبت تشنهٔ خون خودم … تازه می سازم بناخن زخمهای خویش را
دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت … پاسبان در کار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوائی وقت رفتن در رسید
پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را

سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را … سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر نالهٔ بلبل درین چمن عیش مکن … سیر گلشن نشگفاند خاطر آشفته را
پنجه همت نگیرد دامن یأس و امید … چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر … چند چون طفلان نگهدار حساب هفته را

مخفیا اشکی ز چشم ترک بجا اصل بود
گرد هد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را … پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

[illegible]

با آنکه سر زد از دل من شعلهای آه | روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما
ما را بکوه و دشت بیابان قرار نیست | سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
پروردهٔ غمیم تبسم نو گرفته ام | باشد محال عشق ز محنت فراغ ما
اوراق عمر ما همه محنت بباد داد | غمهای روزگار رمان در سراغ ما

مخفی مجوز بادهٔ ما نشئه نشاط
کز خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت بیزاست چون اندیشه و ربان ما | فراغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما
در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش | آتش دل روشنست این کلبهٔ احزان ما
جستجو کم کن که لا کز دولت دون همتان | فتنه ها بودگی عنقاست در دوران ما
کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت | ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
مشکلی کردی ز ما اسلام در محشر قبول | گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما
کشتی ثابت نماند در محیط عافیت | بسکه هر لحظه فزونست موجهٔ طوفان ما

ریختم مخفی ز بس خوناب دیده در چمن
امتیازی نیست در خار و گل بستان ما

اکنون که کام دل بخشش مسلمانی را | بیش ازین فراغ منه سینهٔ بریانی را
بعد ازین تاب و توانائی بهجرانم نیست | سازم آزاد ز غم خاطر ویرانی را
میتوانی که رهائی دهی از قید ستم | تو که از چاه بر آری مه کنعانی را

[illegible]

[illegible]

ز زمزمه محبتم گشت فزون زبند غم | کنج قفس چمن بود مرغ چمن آرا را

مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق هان بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن نمود که بختم ره کوی سلامت را | ز حسرت و جوی خود دیده انکم امه ملامت را
بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی | که رشک جنت المأوی کنم دشت قیامت را
ز دفترهای عصیانم نماند نکته باقی | اگر قدری دو در محشر اشک ندامت را
نهال دولت دنیا ندارد بار رعنائی | بعبد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را
بر آرم گر ز دل آهی ز روی درد در محشر | دهد بر باد حسرت خاک صحرای قیامت را

به محشر گر گناهت را نبخشد شفقت ایزد
ز کف منهار مخفی تو دامان شفاعت را

غم میکند فزونی امید دوستان جدا را | شاید نهفته ماند این راز آشکارا
ما را چو موم بگداخت این آتش محبت | تا چند باشد آخر دل در سینه سنگ خارا
مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما | تا کی توان کشیدن جور حاسدان خدا را
هستی و تنگدستی بدنام خلق سازد | با دلرشته چه نسبت درویش بینوا را
کشتی عمر بشکست در ورطه ناامیدی | مشکل که باز بینیم دیدار آشنا را
حاصل نشد چو گه گاهی ز تیر تدبیری | تدبیر اگذارم گردن نهم قضا را
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل | تا کی شراب مستی یا ایها السکارا

[illegible]

تو میروی مرا ز پیش و من چون بید لرزانم
که پیش باز کی باشد گروه صبر کیشان را

به پیش دوست بیچاره لب از گفت و شنود بندید
مکن آزار ای مخفی ز بهر آلوده نیشان را

خواهم کشم به دیده آن آستان را
پوشیده جامه عشق در من پلاس محنت
تاکی ز بهر دشمن در امتحان عتابم
آخر زهد بطوفان بنیاد خانه خویش
مفروش ده به دیده از دل گوهر نجابت
بر حال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل

یا بوسه لب بر آن پای پاسبان را
سلطان لباس فاخره بخشد بلا دهان را
بشناس بهتر که زین یاران جانفشان را
مرغ نظر چو بیند بر آب آشیان را
یاران روانه از ره دوستان یاران را
شاخ تاک شیده و دارند بهر گدا عنان را

و دوست فدای مخفی در سخن به مخفی
زین گونه نیست دری در سینه بحر و کان را

ای منور از رخ حسنت چراغ آفتاب
آب سود است چراغی بر لب شوخ نهاد
پر تو حسنت نگر و جلوه گر در چمن
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن

وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
ز آتش دل ریخت می در ایاغ آفتاب
تا قیامت نشگفد یک گل به باغ آفتاب
داغ دارد بهر گلی بر دل ز فراغ آفتاب

مخفیا تاکی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
پروانه پر سوخته بس رسید هم بخت
هنگام بکام دل و دلدار و در آغوش
باشد و چو یعقوب مرا چشم تمنا
گر داد من از ناله بید او نکشید و

خواهم که زنم چاک گریبان به تن امشب
ره نیست تو را شمع درین انجمن امشب
بخشای قدح شیشه می را دهن امشب
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب
دامان دل از غم زده و نیست من امشب

بلبل به خبر باشی که از ناله مخفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر به حسنت بر آید رو به روی آفتاب
سیر دریا کرد عمری در تماشائی هنوز
می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
تا که جان باشد به تن پویم ره و دیوانگی
گر زدم لاف محبت باشمت معذور دار

از خجالت زرد گردد رنگ و روی آفتاب
تر نشد از قطره آبی گلوی آفتاب
روشنی نیست به پیش روی آفتاب
سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
ذره را عشقی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مخفی شعله آتش بس به آسمان
شد نهان در برق آتش مو به موی آفتاب

برفکن ای شمع حسنت ای مه خوبان نقاب
در فراقت زندگانی چون کنیم یا رب که شد
آنچه حاصل کردم از سودای تو نیست این

تا ببیند منت نهد بر پای تو سر آفتاب
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب
دل کباب و سینه چاک و جان حزین و چشم پر آب

[illegible]

دیده چون ابر بهاران می‌ریزد اشک ایام را
مخفیا از بید باغیها دماغ گریه نیست

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هواست | سر به صحرا می‌زنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از رشک گردیم شد همنشین گل به باغ | در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
در نهان خونم نمایان گرچه رنگ نارم | رنگ من پنهان چون رنگ حنا اندر حناست
بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار | جامه نیلی کرده نیک بین که پشت او دوتاست

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده‌ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست

ز تاب آتش عشقت شبم بدن بسوخت | ز سوز شعله آهم دل انجمن بسوخت
اگر نه آب دم تیغ غمزه‌ات خوردی | شهید عشق تو تا حشر در کفن بسوخت
مجال نه ز فراقم تمام شب امشب | ز دیده اشک روان شمع در لگن بسوخت
رسیده است مرا مغز استخوان در پوست | لبان شمع به فانوس انجمن بسوخت
نه شمع بود به مجلس نه عشق پروانه | که شمع اهل محبت در انجمن بسوخت
سحاب دیده اگر زد بر آتشم آبی | ز سوز عشق دل و جان من و تن بسوخت
کجاست آتش عشقی که از حرارت آن | نسیم بادیه اندیشه وطن بسوخت
غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح | ز برق شعله آتش گل چمن بسوخت
نه آتش است محبت که روز و شب مخفی | نهان نه محرم و بیگانه کوه کن بسوخت

[illegible]

[illegible]

مخفیا جان و دلم نیز به دنبالش رفت
هر یک جرعه می خانه خمار کجاست

هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت | پیش ارباب نظر چون گنج هر آب رو گرفت
دام هر کس کی بگیرد در بیابان وحش و طیر | دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
بر ندارم سر اگر صد خنجر آید بر سرم | بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف | تیره روی آفتابی را ید ام مو گرفت
آرزوی سایه ما می‌کند فر همای | مرغ دل تا آشیان و سنبل گیسو گرفت
تا پیچ و تاب خورشید جهان آتش نهاد است | رفت زیر زلف و جا در گوشه ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی های چرخ کج خسته‌ام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده ای دل که ز غم وقت نجات آمده است | باز در خانه جان آب حیات آمده است
نیست اندیشه از آن ملک اگر نرسی | پیش حسن تو پری پس زر کوه آمده است
گرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان | سبزه خطی ز پی آب حیات آمده است
شربت تشنه لبان خنده لب شیرین نیست | این چه [illegible] ازل جذب نبات آمده است
چیست این سوزش من شمع صفت تا به سحر | شعله را بر جگرم گریه برات آمده است

بسکه در یاد لبش شمع نوشتم مخفی
عاجز از دست و قلم کلک و دوات آمده است

[illegible]

درون سینه چنان درگرفته بود آتش / که آه در جگر و ناله در دهن بسوخت
شهید عشق تر اشب بخواب دیدم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن بسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی / ستاره بر فلک و غنچه در چمن بسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس ترهٔ آتش درگلستن بسوخت

اگه در عهد جهالت عشق بی بنیاد نیست / در جهان یکدم ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادخواه نیست / آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
تهمت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند / دام تزویری بود عشقی که مادرزاد نیست
تا زلیخا نزد او شاه و گدا یکسان بود / در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
لب ز گفت و گو ببند ای دل که کار و بار عشق / بلبلا زاحاصلی جز ناله و فریاد نیست

مرد مخفی از غم هجرت نکردی یاد یاد
یاد باد اینکه هیچ از دوستانت یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است / پیش تیغ ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
سهل باشد گر بریزی همچو ابر نوبهار / خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است
نیست ممکن همنشینی دلبران زیر عتاب / پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است
بی وصال دوست دشوار است بر من زندگی / نشتر الماس را با دیده سودن مشکل است
در طریق عشق رو کردن به آن کار نیست / رو بروی غمزهٔ دلدار بودن مشکل است

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی / طالب دیدار او وادی ایمن گلشن است

باغبان گر ره بگلشن نیست مخفی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گل گلشن است

هیچ کاری عندلیبانه بغیر از ناز نیست / زانکه شاها نه آشکاری چون نگار باز نیست
پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد / هر که چون پروانه بشام غمت همساز نیست
از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب / بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
مژدهٔ وصل تو کار مسیحا کرد لیک / ورنه با من زنده کردن مرده را اعجاز نیست
در فراق تو چه گویم می سگیزد ارم با کسی / غیر درد نیست همدم در غمت همراز نیست

مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا غیر دیدهٔ غماز نیست

باز امروز دلم سوی خراسان رفته است / رشتهٔ کفر زنار است و بایان رفته است
تا زبر ورد دلم محرم و بیگانه کسند / گر بگویم که چه پیدا ز هجران رفته است
رشک بستان ارم گشت مراد این و ... / بسکه خون جگر از دیده بدامان رفته است
نور بیدا انکند چشم تمنا به نسیم / بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته است

هر جفایی که بمن کرد فلک مخفی نیست
چاک تهمت مرا گرچه گریبان رفته است

مرغ دل من صید حرم خانهٔ عشق است / زنهار بیندار که بیگانهٔ عشق است

[illegible]

گره خواری در دل با تلخی ایام هجر
ورنه اندر غم زهر تاب باده گلگون یکیست

بی سبب مجنون وطن در گوشه ویرانه داشت
بر گرفتاران فضای خانه و بیرون یکیست

ساقی و بزم شراب و باده خوناب جگر
تشنه جام محبت را شراب و خون یکیست

خواه در صحرا بود خواهی به دریا سکنت
مخفیا اهل جنون را وادی و جیحون یکیست

یارب این پرتو خورشید زکاشانه کیست
یارب این فتنه جان همدم و همخانه کیست

باده لعل لبت را که بجام الفت نیست
بزم آرای که در باده و پیمانه کیست

یارب آن شاه رخ و بادشه کشور حسن
دو شبش بر دوش که و گوهر یکدانه کیست

گفت افسانه بسیار و ندانست کسی
که درین انجمن آن مایل افسانه کیست

داردم در زمین گرچه نگاهی گرمی
تا گرفتار که و مدهوش جانانه کیست

عندلیبان به نگاهی من خود باخته اند
یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست

شمع گر تا به شب خنده زنان گل بدست
میهمانی که در هم صحبت پروانه کیست

شد با سیه همین خانه عمر من ویران
گر ز طلعت پیری که تو پروانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه تست
گفت مخفی که کس عاشق دیوانه کیست

مخفی گر تا نگویم قصد آن بکاره چیست
باعث چندین ستم بر جان ما از دوار چیست

می رباید جذبه عشق تو دل را از کفم
در جنون سر خوشم جرم من بیچاره چیست

[illegible]

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آئینه مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

هر دو روز عمر گر اے مده بباد
اندیشهای باطل این کار و بار چیست

گر خون دل ز دیده تر او کشی نداشتی
سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست

ایدل اگر به دشت محبت زبون شدی
چون بیدلان به در دولت ناله زار چیست

مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
نشه خاص در هر صحبت همخانه مست

نیست در صحبت دیوانه ره اهل خرد
عافیت می طلبی رو بر فرزانه مست

همه افتاده مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست

باغبان منت مهتاب مکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس مستانه مست

به پیش اصحاب خرد تا یکی از هیچ دمی
نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم
سینه شور بود لازم بیگانه مست

مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
با خرد یار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غیر موسم است
کشتی ما شکسته و طوفان ستم است

در جستجوی شادروانی ملک غم
ای دیده همتی که دل از سینه عازم است

ای اشک همتی که دریوزه عار نیست
سفا سن همیشه منتظر خوان حاتم است

[illegible]

[illegible]

بیداد مکن این همه با بر دل مخفی
اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست

آن غنچه که نشگفته بباغ هوس ماست
مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
ما دردکشان سیه عشقیم درین راه
کان آتش جانسوز بود در جرس ماست
فی روی بس گشتن و بی رفتن …
نگرفت ز بس محنت و غم پیش و پس ما
ما همنفسان سگ عشقیم که دائم
زنجیر جنون زینت طوق و رسن ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
بسته باد آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست
نوبهار عیش عافیت هرگز نگیرد در کنار
دست خواهش هر که را با سرو قد آغوش نیست
نیست ست یکسر اثر گر چند عنبر بود …
پنبه غفلت اگر بیرون تر از گوش نیست

چند روزی با غم و محنت لب از زو لب به بند
هیچ نقشی نیست مخفی کز فنا آن نقش نیست

رو بوادی چون نهادم عشق پا کم بهتر است
ناله هائی ره و آه درد نالم بهتر است
دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
دیده پر اشک ندامت سینه چاکم بهتر است
غم فزون محنت فزون در دل نهایت ناتوان
ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است
شکر بچار خبر الم بر لبم شربت چه بود
جای شربت بر لب من آب تاکم بهتر است

دیوان مخفی

[illegible]

[illegible]

خون دل باید تراوش شد مخفی همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست

سینه ز آتش عشقت چه رو نهادست که نیست
بدل ز ناوک جورت چه زخمها ست که نیست
مرا بسوی تو هر نامه که باید هست
همین نوشته در آن حرف مدعا ست که نیست
هر چه یاد تمامیم عهد تو پیدا است
ز روی حسن تو پیدا همین قیامت که نیست
نبی ز محرم و بیگانه با تو شه همراز
ولیک محرم راز تو آشنا ست که نیست
ز زیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
بچشم اهل نظر سرمه صفا ست که نیست
فسانه غم مجنون بدهر مشهور است
دگر نه در غم زلفت ولیلی کجا ست که نیست

ز پایمال حوادث گل شکفته خندان
بباغ عیش تو مخفی رو صفا ست که نیست

شبنم بجا لیست که آتش شرر اوست
خورشید جهان ذره ز فانوس در اوست
پروانه ما ز آتش فانوس بسوزد
از رخنه صد شمع نهان زیر پر اوست
محمل نکند غم به بیابان ره مقصود
تا جذبه سودای جنون راهبر اوست
آزرده مشو از ستم یار که از ناز
پیداست در آئین محبت هنر اوست
یک موز میانش بکف غم پیش نیاید
عمریست که پیوسته بهم در کمر اوست

هر خون نچکید اشک ز چشم تر مخفی
تا خشت ز بس زخم بهم در جگر اوست

دیوان مخفی

[illegible]

زبیر واجی و جنس کساد بازاری — که نقد کون و مکان رایج دکان نیست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز روی درد و الم صبح از فغان نیست

با ز طوفان سرشکم ره صحرا بر داشت — از دلم مشق جنون نقش تمنا بر داشت
کودکان سنگ ملامت بکف آزند که باز — عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
سر گرانم ز خماری عشقی که اجل — از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
تهمت عشق که پیراهن یوسف بدرید — پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
سایه افگند هما پیش ز تمنا بر سر — هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نه برد تا بقیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را از محبت قصد صیادی بس است — طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
بشگفد گر غنچه گل در چمن گو گشگفد — هر فغان عندلیبان سرو آزادی بس است
گر بود مردی تصرف از برای شوهری — نو عروس هر که بیدارد امادی بس است
طره حسن بتان را حاجت شانه نیست — شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
از دیاد دوستی در نامه و پیغام نیست — دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است
ناله های کوه کن در بیستون از بهر لیست — درد مند عشق را اندازه فریادی بس است
چون بنای طاق کسری دیو ویرانی نهاد — طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه — تا هست باغ عشق که محنت گیاه اوست
نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار — بر ترک سر نهاده شهان کلاه اوست
اندیشه را بدرگه نازنور راه نیست — از بس فتاده بر سر هم دادخواه اوست

کنعان عشق خانه خرابست کز ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست — رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسنت نگهی ز خم دل ریخت — پیمانه خورد و خواب بشکست
بر دست من از رنگ شرابی — صد شیشه پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند — بس آبله پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر — درماند و دل حباب بشکست

مخفی به هوای باغ تا کی
بازار گل و گلاب بشکست

باز آتش شوق تو دماغم کرده است — باده عشق تو از خود رها غم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باد صبا — دوش گویا رهگذر بر طرف باغم کرده است
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم — آتش عشق بتان مشعل چراغم کرده است
آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست — در عدم این باده از غم در ایاغم کرده است
بر تنم بی داغ غم مخفی سر موی نماند — آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است

در دیگه در آیین وفا همره جانی نیست | در دیست که این قابل پیدا و نهان نیست

از بخت سیه شکوه ام نیست که خوش نیست | روز طرب هجر شب ماتمیان نیست

ای خاک بر آن سر که براه تو نشد خاک | ای وای بر آن دل که ز درد سبکان نیست

گر قدر شناسی در سلک سحری را | زین گونه دری در صدف سینه دکان نیست

بازلف دل شوق بر سلسله مگسل | کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست

تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو | مجروح ترا حوصله تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر | شه را و گدا را ز دم مرگ امان نیست

رو سوی قفا کرده شده از سلسله ... | آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست

نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوزم ز آب دیده و جله هست | نهان در درد و آهم شعله هست

سر هر خار مجنون غزال است | بوادی تا ز آهو گله هست

زپا منشین که منزل شد نمایان | که از تو تا بمنزل پله هست

تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم | نهان از دیده در دل جله هست

مکن مخفی طمع در مجلس شاه
ترا از دولت کشتم پله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت | چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید | رشته زنار از تسبیح پیوند و گره است

دل نشد از ناخن سیم گره از تار بخت | تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

تا ز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است | بوالهوس منشین که آن بدخو سراپا آتش است

تا نسوزد خویش را پروانه نخشند زیب | مرغ آتش خوار را آری تمنا آتش است

خواه در آتش نهی پروانه خواهی در آب | از تری مرغ عاشقان تا سر پا آتش است

گر سمندر طینت است و گر بود ماهی مزاج | در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است

کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد | کز تجلی شعاع کوه سینا آتش است

میزند آتش شعله در دل آتش و سودای عشق | بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است

دل کباب از سوز آتش و دیده ابر ... | سوز عشق است یکی آب و یکی آتش است

شعله می‌خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز | یک آه از جگر عشق موسی آتش است

زین چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر زند ره هجر چشم گفتم از گریه نیست | ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست

خواه ریزد خون دل از دیده خواهی اشک چشم | درد مندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از صد خون ابر دیده ... | در دو چون غالب شود ... از گریه نیست

[illegible]

هر روز قیامت [illegible]

تا چند توان [illegible]

[illegible]

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف ما را رشتهٔ زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر من طعن رسوائی مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

موسئی باید که پای دل نهد بر دار عشق
بوالهوس بنشین که راه کوچه و بازار نیست

همدمی گر نیست ای دل ز محنت گو مباش
مونسی تنهائیم بهتر از دیوار نیست

آشنایا زاده پیش آمد مروت را چه شد
گر وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده دردیم و از خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بی خار نیست

این دل غمدیده را هر شب نوای دیگر است
دیده هر شب دیده را هر دم هوائی دیگر است

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریای ما طرز شناوری دیگر است

چند مسیحا ما خبر گیرید از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوای دیگر است

نیست آئین شهادت فانی مقتول را
کشتگان عشق را هر دم بقائی دیگر است

در سر راه محبت بر امید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیائی دیگر است

گرچه دارند عندلیبان هایهوئی در چمن
مخفیا مرغ دلت را هایهای دیگر است

[illegible]

[illegible]

زلفی که بود بر مه رخسار مسلسل
در گردن خورشید جهانتاب طناب است

دل بیند نقاش که این نقش سراسر
چون نقش حباب است که بر چهرهٔ آب است

گر نقش مشت تو نیست در اینخانه ببیند
این خانه به یک چشم زدن خانه خراب است

عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است

آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
با مردمک دیده من نور بصر نیست

معذورم اگر گوشهٔ در بیت گزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی وصالت نشنیدم
آن نکهت جانبخش بهمراه سحر نیست

ببریده و آلوده بخون باد زلیخا
آن دوست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز
این دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
مردم نقش پا از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر و دو چشم اشک ریز
از دل من آه آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خاشاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم
دست آمین در دعای ما کی هرگز بر نداشت

[illegible]

شگفتن دل بلبل بباغ از آن باشد | که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
کجاست اهل دلی تا لب آمری گوید | مس عیار بیار و که کیمیا اینجاست
بجستجوی وصالت دلم بجانب چشم | نراه اشک در آید که نقش پا اینجاست
مجوز باد صبا دیده بوی پیرهن | که گرد قافلهٔ مصر توتیا اینجاست

مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا اینجاست

ده چه خوش باشد که بینیم بار دیگر روی دوست | در سجود آئیم به محراب خم ابروی دوست
هر نفس از رشتهٔ کارم کشاید صد گره | پنجه گر یک ره زنم چون شانه در گیسوی دوست
دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب | دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست
غنچهٔ دل بشگفد در سینه چون گل در چمن | مژدهٔ وصلی گر آرد قاصدی از سوی دوست
باده را ابریز کن ساقی و صحبت پر شکر | تا بکام دل نشینیم ساعتی پهلوی دوست

جوی خون از دیده بگشای مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر تشنهٔ از بوی دوست

دوش آهم تا بماهی رو بدنبال داشت | زیر لب از سوز دل من ناله تنجال داشت
با رقیبان جوشن مستی دوش شاه میر تو | ماهم در زیر دست و پا مرا پامال داشت
گر نگفتم راز دل عیبم مکن هنگام وصل | خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
تا بجولان بود پای عالمی در رکاب | بخت بود از پی دوان و دولت اقبال داشت

گر نی ناله در دل سینه دل این ناله چیست | ورنه سوز جگر این آتش ناک چیست
گشتنم همراه دلبرا با چنین ابرو بسیست | اینقدر آتش مزاجی با خس و خاشاک چیست
عاشق و معشوق با هم با محبت هم منند | نیست گر از غم بلبل گریبان چاک چیست
ایدل غمدیده گر آه مرا تاثیر نیست | هر نفس شامبر خوان این افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

مائیم و گریه که بطوفان مصاحب است | مژگان دیده که بمرجان مصاحب است
مجنون صفت ز دوری وصل تو دور نیست | دست الم بچاک گریبان مصاحب است
بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا | مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است
خواهی حریر بستر و یا خواره بوریا | پهلوی بخت با مغیلان مصاحب است
زاد رهی ببا زبا یدیراه عشق | عاشق همیشه بر سر سامان مصاحب است
نازم بصبر و حوصلهٔ دل که عمرهاست | در تنگنای سینه با فغان مصاحب است

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب است

ترک نازت بر سر عشاق بر فتراک بست | نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست
از سماجی جستجوی کوکب حسن تو عقل | بر زبیش تا رصد بر گنبد افلاک بست
صد گره از رشته بخت دل به خون کشاد | خدمت آنا کم مخفی ز عشق پاک بست

مخفی بکش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت	نقد جان صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار	وادی هجران گل گلزار خواهم کرد و رفت
نشتری دارم نهان در سینه هر نالهٔ	سینهٔ اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت
دین اگر اینست و ایمان این و اهل قبله این	رشتهٔ تسبیح از زنار خواهم کرد و رفت
میزنم لاف اناالحق بر سر بازار عشق	تازه منصوری دگر بردار خواهم کرد و رفت
چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل	فکر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من	همچو بلبل ناله‌های زار خواهم کرد و رفت
درد دل اکنون درین بازار دیگر نیست یار	درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت
کی برون آید بافسون از سر سودای عشق	سر چو مجنون بسر این کار خواهم کرد و رفت
تا کنم حال دل روشن ز چشم اشک ریز	وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت

چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل
مخفیا ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت	دل قطرهٔ خون گشت چه چشم تر ما ریخت
از تشنه لبی بادیه گشتیم ولیکن	بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت
بر تربت ما روشنی شمع محال است	پروانه بس سر خاکستر ما ریخت

منم که پرتو خورشید دود آه من است	چراغ شام ابد آه صبحگاه من است
قسم بکعبهٔ حاجات و احمد مرسل	که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائیکه هر گدا صبحی	ز روی قدرت و بیداد پادشاه من است
ز درد دل بکه گویم شکایت که کنم	که خصم دل و جانم همین نگاه من است
بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست	درین معامله یک جو خدا گواه من است
ز حادثات جهان یک دم رهائی نیست	که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقیم مخفیا بسرم
بجای تاج همین شانهٔ کلاه من است

عمریکه نه با ردی خوش و بادهٔ ناب است	در مذهب ما خانهٔ آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در جام نگه ریز	کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از مزهٔ عشق که در عمر	ایام طفولیت و هنگام شباب است
بنیاد تن و چار در عالم حقیقت	چون موج حبابست که بر چهرهٔ آب است
بر پشت کتابی که بود حرف تواریخ	مضمون حروفش همه اجزای کتاب است
کی خانه نشین میشود مردمک چشم	بی روی تو این خانه چو بر موجهٔ آب است

تا یک خیالت نظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد بهار بگلستان گذری هست	گل را نظری جانب صاحب نظری هست

[illegible]

دل که شد همراز جانم هیچ با من بیگانه است / رازدار از ما درون جان سخن بیگانه است
در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام / زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
گر ز آتشم نیست روشن خانهٔ دل باک نیست / در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
کشتهٔ عشق توام از خاک و خونم کن کفن / کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است
حسن عالم آرای شیرین گشت بر عزم مراد / خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما / آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
کی شود با باد صبا محرم جدا از نامحرمی / با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
تعلقی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کودکی کز دل مرا آه پریشان بر نتافت / از دو چشم خون‌فشانم موج طوفان بر نتافت
گریه‌ام دست طلب از دامنم کوته نکرد / موج طوفان اشکم تا ز دامان بر نتافت
پای همی از کار رفت و دست کوته همی / از برای خاطر چاک گریبان بر نتافت
تا عنان اختیارم برده چشم اشک ریز / از بریم هرگز غمی بی چشم گریان بر نتافت
تا شد از ناتوانی ناله‌ام در دل گره / در درون سینه از مرغ دل افغان بر نتافت
دیدهٔ یعقوب کنعان در فراق از کار رفت / ای هما گردی ره این بیابان بر نتافت
شد بسی آهم گسسته وادی بیابان عشق / ره نوردی همچو مجنون این بیابان بر نتافت
تا طلبگاه همیشه نامه سنجیده رفت / همچو طالب طالبی از خاک ایران بر نتافت

[illegible]

[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش / شادی یارب شادی و غم جانب ما داشت
از دست بد و نیک جهان چند شکایت / هر صبح جهان تا چه شامی ز قفا داشت

مخفی بدل حوصلهٔ صبر تو نازم
کین شیوه نه ایوب در آئین جفا داشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست / بی کام زبانی ز تو این کام زبان چیست
جان و دل و دین زلف و خط و خال تو بردند / ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست
شد تجربه صد بار که سود تو زیان است / ای دل دگر اندیشهٔ این سود و زیان چیست
بدریده ترا پردهٔ عصمت چو ز عصیان / ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست

مخفی غرض از دوست که اظهار که باشد
مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست

در چمن باز نگه نرگس بیماری هست / که اسیران چمن را سر گفتاری هست
باغبان دست ستم گرش از چیدن گل / که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست
نیست گر زلف تو در سبحهٔ اسلام بتا / بر کمر حسن تو از رشتهٔ زناری هست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف / که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست
عیب مجنون مکن باید که ز اشتر خونی / عاشق دل شده را اگر بیماری هست
تشنه لب نیست کسی نه درین دشت چه باک / شربتی هست بهر جا دل بیماری هست
دیده گر کور ز دیدار تو محروم مرا / شکر شد که بدل حسرت دیداری هست

[illegible]

دوش در چشمم خیال آن قبا گلگون گذشت
حیرتی دارم که چون آب از آتش چون گذشت

می‌چکد خون جگر از دیده بیمار انجام
تا بدل آمد خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم
موجهٔ طوفان اشکم از سر جیحون گذشت

ریخت خون بیگناهان بس اجل در خاک ما
از سپهر لاجوردی موجهٔ خون گذشت

ره چسان یابم که هرگز نقش پای رفتگان نیست
در بیابانی که بر هر سو صد مجنون گذشت

از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی
با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

غزل

باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت

حسن را هر جا محبت برقع از رو افگند
چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت

ترک سر کن بوالهوس آنگه بوادی نه قدم
کاندرین وادی بجای پای باید سر گذاشت

پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش
نی نشان از آتش و نی نام خاکستر گذاشت

در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین
هر که در دل پیروی آل پیغمبر گذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

در دل سینه شوق تو بی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

تازه از شمیم گلشن بکش ای باد صبا
گر چو بلبل بچمن مرغ گرفتاری هست

شمع گر به دهن شیرین تو پروانه چو من هستم
شکر شد که ترا هم بسی یاوری هست

مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر در روز گردون دل ماست
در بزم غم پیاله پر خون دل ماست

از جستجوی شان وصالت نیافتم
وصلت مراست لیلی و مجنون دل ماست

خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
از صد محیط قطره افزون دل ماست

هر کس شنید ناله ز دردم ز هوش رفت
فریاد عشق بادهٔ گلگون دل ماست

مخفی دلم بغمزهٔ شوق آشنا نشد
بیگانه شکایت و افسون دل ماست

امشب که عنان می و مینا بکف ماست
آشنایان ترا جمله نظر بر طرف ماست

از شست نگه ناوک نازی بزن امروز
عمریست که در سینهٔ من دل هدف ماست

بر هم زن هنگامهٔ مستی صبح که امشب
مائیم و نوائی که عنانش بکف ماست

آن در گرانمایه که در سینهٔ کان است
امید به پنهان از تو درون صدف ماست

مخفی بکش از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جان اشرف ماست

تازه سازد گلبن امید در پیغام دوست
بشکفاند غنچهٔ دل را نسیم نام دوست

انچه از ست که کس واقف اسرار شد
سند تیغ نگاهی که به رمعه که را
آن جفا دیده ایام خیالم که مرا

دیگر چه خبریست که افسانه هر انجمن ست
دلی هیچ اسیران جفا سعف شکن ست
جا کها از ستم هجر بجیب بدن ست

مختفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در خاک فنا یت وطن ست

انگیوان خرا اگر در ته چاه ذقن است
همنشین چون بخیالت نشودم دم ختم
از سرم تا بقدم تخته همه جوهر تیغ
بعد مرگم بلحد تخجت عریانی نیست

طره زلف چرا بر لب آن چه رسن است
پر توشمع رخت روشنی چشم من است
سینه بیکان خدنگ تو نهان در بدن ست
کشته عشق ترا جامه خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مختفیا هر سر مویم که با عضای تن ست

میان دیده و دل روز و شب همین جنگ ست
میان عالم و جاهل برابر از موی
خیال خام ز سر کن برون برو لیلی
بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان

که کار هر دو در افشای از دو فلک است
تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
که مستی دل مجنون ز باده ازل است
که روز حادثه و ایام عمر بی بدل ست

ز آه و ناله ترا منع تا بکی مختفی
تسلی دل بلبل بصوت یا غزل است

تا بکی سرگرم کار این جهان
از شراب عشق می سوزد جگر
در میان خلق می جویند و نیست
رهرو راه طلب را هر قدم
همچو خورشید جهان هر ذره را
کس نمیداند که منزل در کجاست
در نیاید غیر چشم حق شناس
در نیاید هر کسی اسرار عشق

این جهان را هم جهان دیگر است
نقل این می از مکان دیگر است
طالب حق را مکان دیگرست
هر یکی با کاروان دیگرست
با غمت راز نهان دیگرست
هر کسی از کاروان دیگرست
مرد میدان را نشان دیگرست
این سخن را زبان دیگرست

پرتو اقبال صاحب همتان
مختفیا از آسمان دیگر است

این عشوه بتان نه از اندازه نازست
از روی هوس غنچه فرو بسته دهان لعل
چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
نومید مشو با همه عصیان ز خداوند

وین طره مسلسل شده ناز و نیاز است
این سلسله هر چند گشائی تو دراز است
محمود غلامی ز غلامان ایاز است
کاین خداوند جهان بنده نواز است

مختفی بفغان کوش که در گلشن امید
دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است

سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست
فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست

روشن نشود شمع مرادی شب قدر | جز آتش آن شمع که در انجمن ماست

بوئی که بیعقوب رسد از یوسف | پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گر نهٔ چهره چو عناب چیست | نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست

گر تو نمی خوردهٔ شب بهوائی کسی | نرگس بستهٔ او وقت سحر خواب چیست

مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلفت که اسیر پیچ و تاب است | شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آنکه دارد | از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت | از جام غرور مست خواب است
ماست شراب جام عشقیم | در مستی ما نه از شراب است
بر روی تو طرهٔ پریشان | چون موجهٔ ما و چون حباب است
دنیا که نشیمن من و تست | بر موجهٔ آب روی آب است
غافل نشوی که خانهٔ عمر | تا چشم گشودهٔ خراب است

تا دم زده ز جنبهٔ عشق
مخفی سخن تو لاجواب است

هم صورت چون کند مجنون که در دشت جنون | صد هزاران نغمه بگداز دل و استاد رفت
زنگ ظلمت لب گرفته تیشه معدن جهان | روشنی فرهنگ ظلمت از دل فولاد رفت
می کشد آخر فلک از زهر که شیشه بتمام | دید خسرو عاقبت آن بچه بر فرهاد رفت
از گل این بوستان چشم وفاداری مدار | کاندرین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت

رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه با چشم خونبار منست | ریختن بر خاک ره خون جگر کار منست
با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا نخور ز | گردش گردون دون در فکر آزار منست
نیست در بازار حسرت گریه یکی همتم | شکر الله منت عالم خریدار منست
بار هستی می نهد بیهوده بر گلهٔ ارابه | رونق این بوستان از چشم دربار منست
فتنه هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک | جستجوم دارد و در فکر آزار منست
کرده ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف | عقدهٔ تا تسبیح را در دل ز زنار منست

مخفیا زنهار خودبینی و خودرائی مکن
کین پریشانی من بر من ز پندار منست

زلف چو خوبان رخ دلبر گرفت | دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
ناز تو با حسن چو شد دست باز | طرهٔ ستم پیشگی از سر گرفت
آتش غم بسکه بدل شعله زد | از سر من تا بقدم در گرفت

ردیف الجیم

مرغ دل ما پر تو حسنت عنان بتاب بکرد
گه در وادی آشیان گه در سایهٔ سنبل گرفت

قطع با دو دست بیدردی که از روی هوس
گه سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان هند
رفت مرغ روح مخفی گوشهٔ کاکل گرفت.

نه هر سر تاج و تخت سروری یافت
نه هر اسکندری جمشیدی یافت

نه هر جامی جهان بین جهان شد
نه هر آئینه اسکندری یافت

نه در هر چشمه آب حیات است
نه هر خضری درین ره رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چو نیست اهل کرم را اکرم دعا باعث
عطای دوست نخواهد بجز خدا باعث

بغیر خوبیست کرم کن که هست از همت
به پیش اهل کرم ناله گدا باعث

چه باک دست مروت اگر ز مایه کشد
بکارسازی ما فضل کبریا باعث

وجود با عدم آرا شده عدم فرسا
بآفرینش ما بین چه چیزها باعث

بپای سعی نیاید بدست چون دولت
محال عقل بود جستجوی ما باعث

ز روزگار شکایت نه طرز انصاف است
چه در غبار دلم گشته مدعا باعث

رواج سکهٔ عشقم که بر سر بازار
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث

بر وز و مه ز همگنان تر و تازه
وصال دوست و تعقیب شد حیا باعث

ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی
چو بهر عفو گناه هست مصطفی باعث

فردای قیامت بکف از نقد دو عالم
ما نیم و همین حسرت دیدار و دگر هیچ

از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
رسوائی ما و سر بازار و دگر هیچ

بلبل بفغان هست درین باغ گل داغ
مخفی زده ام بر سر دستار و دگر هیچ

ردیف الحاء المهمله

مشاطهٔ صبا چو گشاید نقاب صبح
گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح

ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر
مشکل گشای ما شده چشم پر آب صبح

چون خضر کی رود ز پی آب زندگی
هر کس که یافت نشئهٔ جام شراب صبح

یار در کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
مخفی ز آه و درد دل و اضطراب صبح

تازه بیا ز گل بر مرده را نام صبوح
روح می بخشد روان مرده را جام صبوح

غنچه تا کی خواب غفلت گوشهٔ چشمی بمال
دیده روشن میکند در باغ پیغام صبوح

باده را لبریز کن ساقی که بر مخمورگان
خرقة العینی بود آغاز و انجام صبوح

بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
در گلستان برگ گل شد حلقهٔ دام صبوح

از فروغ روی شب خیزان آن آفتاب
نور می بارد چو باران بر در و بام صبوح

بزم یار نیست کرشمهٔ سحر که گویا شرر
طعنه بر خورشید دارد بادهٔ جام صبوح

کم نه از بلبل مخفی بر آور ناله
پر بجو دسته اند حرامست خواب و آرام صبوح

ز عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ — ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل — ز رشک داغ تو شد لاله گریبان سرخ
قسم ز پرتو حسنت که دیدهٔ خورشید — ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ
فشانده خون دل از دیده انقدر مخفی — بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف الدال

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد — عشق سودای جنونم طرف سود آبرد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک — رشتهٔ کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیدهٔ سودا بگشاد — سیل خونناب جگر ره بسوی پا برد

مخفیا شور دل آشوب تو چون قرهٔ فصل
تیرگیهاے که از دیدهٔ نابینا برد

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد — ناخن آشفتگی بر زخم داغم میخورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار — هر کجا یاد محبت بر دماغم میخورد
رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار — سنگ طفلان همچو مجنون بر دماغم میخورد
تیره بختی بین که اندر خانهٔ وهم و خیال — لیلی با حوادث بر چراغم می خورد
بس ضعیفم کرد غم از من نماند نشان از — خون دل چندانکه بر فکر سراغم میخورد

غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد شگفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم میخورد

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم — کشتی عمرم بروی موج طوفان میرود
غصه پیشانی محنت از قفا مجنون عشق — سوی وادی محبت خوش بسامان میرود
مهر یوسف کرد بینا دیدهٔ یعقوب را — ورنه کی از مصر بوئی تا به کنعان میرود
باعث برهم زن جمعیت دل میشود — گفتگو هر جا که از زلف پریشان میرود
جذب عشق هینکه خود محمل بکجا روان — بر سر مجنون بگرد و در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
نالهٔ من با نفس دست و گریبان میرود

من و آن نهال تماشائی که زیب ثمر ندارد — من و آه آه سردی که یکی اثر ندارد
ز بهر شک دیده هر دم دُر لاله گون آرم — چه کنیم بجز دیده و بجز این گهر ندارد
تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلبل گذر ندارد
بهوای شکسته ز خیال ناله بگذر — که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
تو و شیوهٔ تغافل که ز زخمهای تیغی — نه ز بخت خون خلقی و دوش خبر ندارد

دل من اسیر مخفی ببلاے هجر تا کے
بجز از هواے وصلت گنه دگر ندارد

من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد — ز بس گریم شباری که زیب صد چمن گردد
ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهائی — ز خون دیده دامانم بار رشک چمن گردد
پریشان خاطری بینم ز سودای سر زلفی — که چندان میکنم جمعش پریشانتر همین گردد

من و آن شعلهٔ آهی که در جان کباب افتد
نباشد بوالعجب گر من ز شوقت مضطرب گردم
ز هر زنجیرهٔ موجی هلالی چهره بنماید
گره بند و بهر تاری ز زلفت پریشانی
زند بر آتش هجران پر امید پروانه
ز بس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم
بذوق بزم مینوشان شرار شعله افزاید

من و آن نالهٔ زاری که در دل اضطراب افتد
حرارت تاب او در دل چو عکس آفتاب افتد
ز رخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
بقصد صید مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد
بروی شمع هر مجلس ز سیر آهن نقاب افتد
که هنگام سوال از من بهاک اندر عذاب افتد
بر آتش قطرهٔ خونی که از تیغ کباب افتد

شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
کسی گو تیز رو باشد درین وادی شتاب افتد

باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
عشق را نازم که هر جا سنگ در شیشه
شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین

رشتهٔ فرزانگی در پای دل زنجیر شد
خون دل در شیشهٔ سنگ از حرارت شیر شد
بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد

کاروان عمر مخفی بار رحلت را به بست
سر برآر از خواب غفلت موسم شبگیر شد

تا آتش سودای تو بر ما سر افتاد
شد رشک گلستان ارم وادی هجران
نازم بخدنگ ستم یار که هر گه

در نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
بس خون دل و دیده که از چشم تر افتاد
از شست نگه رفت و درون جگر افتاد

بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود
هر حرف که اندیشه رسا ساخت شکسته
از آتش غم گرم نشد این دم سردم
بگسیخت نفس سلسلهٔ آه دگر نه
انگشت تأسف بگزیدیم و گذشتیم
گر دیده مراد دیدهٔ یعقوب کجا رفت

کز موجهٔ خون کشتی چشمم سفری بود
چون کار مرا عمر همین شیشه گری بود
از بسکه به آهم اثر بی اثری بود
این سلسله تا کنگرهٔ عرش بری بود
بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
آن بو که در آغوش نسیم سحری بود

مخفی ز رخت پردهٔ امید دریدند
از یاس چو کارت همه در پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از شعله‌ها هیچ شود
بر نخیزد از زمین افسرده دل گر زنده دل
یکقدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید
از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی به زیر
نشئهٔ راحت نبخشد فی المثل گر ملک هند

دل بود آن دل که گرم از نالهٔ هیچ شود
در محیط عشق سراپا نعرهٔ یا هی شود
بر سر تارک کلاه فقر تاج کی شود
آه یا رب بخت غمگین اودی چگونه طی شود
بی خبر این خشت ریزی بین بنا تا کی شود
تا بتی غمگین هوای بوستان ری شود

مخفیا نتوان شد گرم دگر نشت بنگام دی
باز دارد چشم خود را باز فصل دی شود

در دو مرد زور و کوهکن افزون نوشته اند
رزق مرا بدیدهٔ پر خون نوشته اند

بچه خوش دلی بخندد لب غنچهٔ امیدم
که هزار خار حسرت بدل فگار دارد

بهوای شادمانی بنشین شگفته مخفی
که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و پیمانه میریزد
گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد

زخال و خط او ویران بباش ای مرغ دل غافل
که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد

مشعل آتش مژگان شمع زآن آستانه میسوزد
که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد

زروی ناز بیدادم که قصد جان من دارد
که بر من ناوک بیداد مستانه میریزد

نماید بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را
بدامان صدف از اشک لب دردانه میریزد

درین دیر کهن مخفی ز مجنون نیست این آئین
که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد

در وفا آئین و رسم دوستدار از آنچه شد
من اگر دیوانه گشتم هوشیار از آنچه شد

روز نومیدی نمی پرسد ز حال من کسی
همنشینانم کجا رفتند و یار از آنچه شد

ظلم و بیدادی سپهر نیلگون از حد گذشت
منجنیق چرخ در طرز سنگبار از آنچه شد

درگلستان امیدم یک گل سیراب نیست
تازه کاریهای ایام بهار از آنچه شد

از زمین دل نمی روید گیاه خرمی
ابر رحمت آنچه باشد آبدار از آنچه شد

نیست محبوبی که یابد رونق بازار عشق
طره شبگون و حسن گلعذار از آنچه شد

از محبت ناله و زاری نمی آید بگوش
مخفیا خار نگاه گوهر بار از آنچه شد

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم نمود
شادی عمدیدگان در حلقهٔ ماتم بود

بر امید وصل عمری میتوان در هجر زیست
گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود

ناصحا از گریهٔ بسیار منع ما مکن
کز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود

بی پری روئی نباشد نشئه در بزم می
گر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد ناخرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید
تیغ بیداد بکف از پی خون می آید

خانهٔ دیده از آن هست منور که نهان
دمبدم شمع خیال تو درون می آید

دلم از عشق تو زین پرده یقین دانستم
گر نسیم زلف بتان بوی جنون می آید

بهوائی گل روی تو بهنگام بهار
لاله با داغ دل از خاک برون می آید

مخفیا در غم ایام ز اغیار منال
هر چه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دل دلربا نمی آید
اسیر دردم و تیر بلا نمی آید

نقود روشنی دیده صرف دل کردم
هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید

شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه
بگوی من سخن آشنا نمی آید

تمام عمر بکنج غم ز جدائی رفت
ز سوی مصر نسیم و صبا نمی آید

ز دوم وفا تر ایام ابی بر هم
بگوش من سخن مدعا نمی آید

[illegible]

هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد

لاف دانش نزنی هان که غم نادانی
دل پر از داغ ته خاک فلاطون دارد

گشت تکراریسی نامهٔ عشق تو ولی
کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد

ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد

روز و شب دور فلک هست در آغوش نشست
الفت انیست این گردش گردون دارد

میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام
دیده از گریهٔ مستانه چو جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد

بازم موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند

این سر شوریده سودای جنونی می برد
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند

هر کجا خواهم نشینم از پی بر خاستن
خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
فتنه های گردش دوران پریشان میزند

بسکه درد آلوده ام پنهان بزیر پیرهن
بر تنم هر موی بینی زخم پیکان میزند

آتش افروزان حذر از سینهٔ مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
از در جیب بروی تو دری بگشایند

طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
از کمانخانهٔ دل گر سحری بگشایند

[illegible]

[illegible]

در از گردون محمل بر آور ای لیلی
که در طریق محبت جرس نمی گنجد

نهاده پای خیال تو تا بخانهٔ دل
مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد بر ملا زبان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

سرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید
که پنداری درون زلف دل دیوانه می آید

مجنون غم آشفته دل چندان بزیر خاک پنهان شد
که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید

از آن دل را هر دم شکستی بر شکست آید
که سنگ سرد و غم بر سینهٔ دیوانه می آید

مشو مغرور باده ای دل که هر سو گوش اندازی
صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید

بپای شمع شد عمری نمی بینم پر و بالی
نهان از دیدهٔ مردم بگرد پروانه می آید

ز بس فوق جنون دارد نه راه بیخودی بردم
بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه می آید

گرفتم آنچنان الفت بهم چشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون مگردون کم میرود
بر مراد دیگران هم گردون کم میرود

این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند
رسم و آیین بست کز دوران آدم میرود

نیستم آزرده خاطر چون به دور روزگار
شادمانی دست در آغوش ماتم میرود

نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین
همچو مجنون صد هزاران افراهم میرود

نیست دیده رو زخم عشق را لذت شناس
کز لب عیسی مریم بهر مرهم میرود

[illegible]

گر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان — ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان می‌شود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار خسته سامان می‌شود

چنانم دل ز جور مدعی در سینه می‌لرزد — که طفل از زور شحنه در شب آدینه می‌لرزد
بوقت فرض اگر دست دلم لرزید عذرم — که بیخود رعشه دار از رعشهٔ دیرینه می‌لرزد
ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان — درخت بید مجنون سر اول نگینه می‌لرزد
ز ضعف و ناتوانیها که از بخت بوقتی ارم — مرا امسال دل از بخت پارینه می‌لرزد
ز بس از گردش گردون دون همت هراسانم — دلم چون عکس آئینه درون سینه می‌لرزد
گرفت او گر ز بیدادی بطرز دشمن و دوست — که مفلس در پلاس و خرقهٔ پشمینه می‌لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیابد یک درم موری
ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می‌لرزد

سر مژگان هر که صد بیداد ز جانان در بغل دارد — سزد آن دل که صد ناوک ز مژگان در بغل دارد
ز دستت گر برون شد دل مکن اندیشه‌ای بلبل — بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
ملک او ز فلک سینهٔ ما تیر عشق اندازد — اداهائی که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفا خود سر آن زده بیترسم — که او سینهٔ مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشمم گریه آلود و دلم چون بید می‌لرزد — که شک در دهندان موج طوفان در بغل دارد
گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن — گلستانی ز داغ یار پنهان در بغل دارد

بوی جان از نفس سوختگان می‌آید — که نسیم سحری بوی فشان می‌آید
سر ما ماند همه در دل غم پرور ما — راز شمع است که از دل بزبان می‌آید
نوح را معجزه آن وقت مسلم دارم — که ز طوفان محبت بکران می‌آید

تن و آن حلقهٔ زلفی که زنجیر صبا گردد — دلی آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف — همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
نیازم زلف خوبان را که بر سایه افگندن — گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد
نه با بیگانه بنشیند ندارد الفت خویشان — دلی گو با سر زلف پریشان آشنا گردد
سپردم دل بسودایت که شاید با تو گردم — چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
ز تاثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم — رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد
نکش داروی بینائی صبا بیهوده در چشم — که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
بکام خویشتن مخفی محالست تا نه بنشیند — کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد دلی رها گردد — چنان مبر دم بیگانه آشنا گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیزد — مرا بدیدهٔ امید توتیا گردد
مکن تکبر دولت منازبر دولت — که از ادای مخالف غنی گدا گردد
ز داغ درد جدائی دل فلک سوزد — در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه‌اش بسرم سایهٔ هما گردد

مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیال خام دنیا بگذرد
بگذرم هرگه خیال عافیت در خاطرم
بر محبت میفزاید در سر بازار عشق
شب شود هر روز بر امید فردا روز من

بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
شعلهٔ آه دلم از سقف مینا بگذرد
بر سر عاشق ز رسوائی چو غوغا بگذرد
حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
ستمگاران ندیدم کز اغارت کند ابشب
دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد
اگر پروانه را سوزد پر و بالی عجب نبود
بروی داد او دل ای فلک از من دغا کردی

ز بهر آلوده تیری نالهٔ انداختن دارد
سپاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
چو گل تر پرده شد از دست خود انداختن دارد
درین آتش سرا با شمع جان بگداختن دارد
ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد

مستان شب مستی در میخانه به بندند
تا راز نهان می و ما فاش نگردد

در باغ حرم و بیگانه به بندند
اول دهن شیشه و پیمانه به بندند

دلی که جرعه کش بادهٔ محبت شد
بآب زمزم و کوثر اگر شوید نشش
بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن

ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی

بسیر میکده و طوف خانقه نرود
ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
که بر ولایت ویران امیر شه نرود

کسیکه محو نگه شد ز جایگه نرود

هیچگه باد صبا را ره بباغ ما نشد
خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
نشئه مستی حبیبان باشد که از مینای بخت

تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
یک گلی خندان بگلشن هیچ باغ ما نشد
از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
غیر خون دل شرابی در ایاغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار

کو غم دوری که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان
ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ گل
بزیر خاک نترسم چه حاجت کفنست

دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
چه زخمها که دل ناتوان من دارد
هزار خاک بهر طرف پیرهن دارد
شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد

دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی

میان زلف سخن نافه ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد
زمان مان چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
کهن ابی است این دنیا بمکاری که از هر سو

ز خون دیده دامانها ز رشک چمن دارد
گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

بکمین من کمر بسته نگر این بخت برگشته
که از روز دگر هر روز جانم را بتر دارد

گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیها
بعالم هر کرا بینی تو داغی بر جگر دارد

بجانم کی شود حاصل بتابانی که شد عمری
ستم از روی قدرت دست با من در کمر دارد

نگر خشم است سرتا پای این چرخ جفا پیشه
که هر جا میروم این رنج همدم در نظر دارد

شدم یعقوب هجران و نیامد بوی پیراهن
بسر زینت آن مهری که در خاطر بره دارد

جفاجویا ستمگارا حذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل مگر در وصل اتفاق افتاده بود
گر فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود

بر سر هر خار مژگان لختی از دل بسته بود
چاشنی در دهر جرم در مذاق افتاده بود

سکه از درد جدائی بیقراری داشتم
ناله‌های من ز من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دلشوری از من مرتب ساختم
ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی ز اول شب تا سحر
امشب از بیطاقتی با مطراق افتاده بود

تا ز خاکم تربه خاک نشان خواهد بود
چشم امید براهت نگران خواهد بود

بر امید گل وصل تو هر شام و سحر
مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود

نقد جان زاهد و جنس محبت گر به
تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

[illegible]

نمیدانم چه سر است اینکه در دیر و حرم مخفی
بگوشش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبل زلفت بخریدار فروشند
صد جان بستانند و یکی یار فروشند

بیگانه عقلند گروهی که می ناب
در کوچه و بازار بدینار فروشند

بردار نقاب از رخ و افکن بجهان شور
کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند

زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر
کین مغبچگان سبحه و زنار فروشند

کوته نظر است وطن اهل همه را
جائیکه غم و درد بخروار فروشند

تا چند صفت ساکن ویرانه خویشم
گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیده بخونبار فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
سر شکم خنده چون آتش در از راه نظر ریزد

مروت میکند با من غم هجران که بر زخمم
نشاند ریزهٔ الماس و آنگه بیشتر ریزد

به بلبل باد و از زادی گلشن که پنهانی
گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد

نمم سینا که جرمی ز خون دیده لبریز است
تنفر می کند ساقی اگر جام دگر ریزد

بسینه آتشی دارم ز سوز و داغ هجرانت
که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد

تماشا کی توان کردن گلستان محبت را
که آتش از زمین و دیده شبنم از شرر ریزد

غنوده تا بکی مخفی سرت بر دار ز بالین
که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

[illegible]

دیوان مخفی

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
نیست کام دل میسر در ره آوارگی
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
ناله بی تاثیر گردد چون برون آید ز دل

شادی و غم را ادمی بر دو باهم نهد
شاد باشد هر که دل در حلقه ماتم نهد
از رشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
کو دلی تا در هجوم درد لب برهم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بیند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند نگردد تو پریشانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
سکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند
تاب هجر تو ندارند عذار انگذار

لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
بار دیگر رسد جرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد
نکش ای دل ز دامان محبت دست همت را
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده می ریزد

چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد
که حسن تو سوار اسپ تا زلف چوگان شد
بیا در کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد

مگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی

دیوان مخفی

بسی گردم تکاپوی ببردم ره بمقصودی
خریدم دو عالم را بنقد زندگی آخر
شدم مجنون و سرگردان بخت واژگون آخر

بگرداب محبت او فتادم تا چه پیش آید
متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
درین وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید

نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب از خاک درت بر گیرد
تا به محشر بود از باده شوقت بیهوش
سوزش سینه ولا از اثر آه سحر
خواهم از سوز فراق تو نویسم شرحی

خاک گردد بکفش گر چه بلی زر گیرد
هر که یک جرعه بیاد تو بساغر گیرد
که بیک شعله آن کون و مکان در گیرد
که آتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد

مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
وای گر چرخ ستم را ابن از سر گیرد

ز استغنا نگاهی چون ترا بر ما نمی افتد
خیال عشق از چشمم نمی یارد از آن بیرون
چو از شست نگه ناوک فشانی ناوکی بارد

بسیر چشم ما را سایه چون هر جا نمی افتد
که در عالم در مکنون بهر دریا نمی افتد
درون سینه ما چون نگه دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه موی
ولی از قوت شوکت هنوز از پا نمی افتد

ترا هر گه گره از طره طرار بگشاید
نمیدانم چه سحر سامری دارد سر زلفت

دل باد صبا را عقده ها بسیار بگشاید
اگر بیند برهمن رشته زنار بگشاید

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق / در بند کمند مهوشان شد
تا شگفت ترا چو غنچه لب / مرغ دل روح در فغان شد
بی روی تو نوبهار ایام / در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز هجر ناله کردم / هر موی مرا سر زبان شد
لطفی که ز چشم میر مخفی / المنة الله آنچنان شد

گر دولت چو روی ما نشیند / آتش بدل صبا نشیند
تیری که ز شست چرخ آید / در دیدهٔ بخت ما نشیند
خاری که بدشت دهر روید / در پای امید ما نشیند
هر دل که بدرد آشنا شد / حیف است ز غم جدا نشیند
مخفی چو دلت اسیر غم شد / هر روز دگر کجی نشیند

سینه گر غمت را جا نه باشد / بعالم همچو من تنها نه باشد
چراغ زندگانی از تو روشن / چنین شمعی به محفلها نه باشد
بیا در چشم من چون نور جا کن / که بی تو مردمک را جا نه باشد
بدرد عشق ای شوخ جهان سوز / کسی را عقل و یا رجا نه باشد
ز بس نالم ز درد هجر مخفی / چو من مرغی به گلشنها نه باشد

ز گلستان محبت نشان مجو مخفی / که غیر داغ دل و سینهٔ فگار نماند

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند / ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
ز بسکه خون جگر خوردم از پیالهٔ چشم / به بزم عافیتم لذت شراب نماند
صبا ز زلف تو بوئی بصحن باغ آورد / ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
نشست بر گل روی تو چون عرق ز حیا / بخجلت رنگ گل و رونق گلاب نماند
بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را / بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

باد ماتمی که گلشن حلقهٔ ماتم باشد / نخل امید ز خون تره خرم باشد
لب چه سان در بغل غنچه گشایم که مدام / رونق کار من از اشک دمادم باشد
نروم از پی درمان و بمیرم ز انم / گرد و آتش مرا عیسی مریم باشد
رنج بیهوده چو بلبل بگلش بدل هرگز / بهتر آن گل که درون بوی وفا کم باشد
نشد منت تر مردگی از غم مخفی / هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد

ز قانونی طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد / که از تاثیر آن مرغ دلم بس در خروش آمد
نشد ساقی بشادی سیر باده گلگون / ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
ز دوران افتاد در گلشن مستی بجز نرگس / که با صد مدم امشب ز کوی میفروش آمد

روز تا بم بخدا از دو غم گر همه عمر
گر کند کلک قضا قسمت وزی از نو

جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
حصه خوناب جگر باز بدرویش رسد

هر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
رزق مقسوم رسد گر چه پس و پیش رسد

گر نگاه بمن بوی آن زلف پریشان نگذرد
هرکه بیند شمع رومی و سنبل زلف ترا
بسکه در هجر تو گرمم زار چون ابر بهار
هیچ رسوائی عشق این بار راز دون [illegible]

گل شود شرمنده و بلبل ز بستان نگذرد
واله و شیدا شود از کفر و ایمان نگذرد
جای اشکم خون دل از جیب و دامان نگذرد
هرکه صید عشق شد باید که از جان نگذرد

مخفیا آه و فغانت چیست چندی لب ببند
حیف باشد ناله کز چاک گریبان نگذرد

هر از گلشن وصل تو هرگه یاد می آید
محبت چون … بر دل شود از حال دل غافل
… غمزه جانان اگر … چون …
… خاک عاشقان … که …

دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
باستقبال جان از دل اجل چون باد می آید
که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید

بدامان … پای تحمل را
که مخفی … سلطان عدل و داد می آید

… نظر … که … می افتد
بدل آتش ز سر سودا بدیده خار می آید

ناصح ره خود گیر که مستان محبت
دست من و دامان کلالان [illegible]

بیگانه ز عقلند بفرزانه نسازند
گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند

از عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
عشاق تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر ز خوبی اندازه گم نگردد
ساقی اگر بداوی ساغر بدست مستان
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
… ز سینه بیرون مرغ دلم شب هجر

صحاف عشق هرگز شیرازه گم نگردد
یکدل درین تمنا خمیازه گم نگردد
راه حرم بوادی جازه گم نگردد
گرد هوای وصلت دروازه گم نگردد

نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
اجزای عمر خود را شیرازه گم نمی کرد

امید وصل گر باشد ز غم دل ریش کی ماند
کسی کو شد گرفتار سر زلف پریشانی
چو مجنون هر چه … اند سودای سر زلفی
تو خواهی سودن الماس … مرهم

[illegible] … کی ماند
دگر آزاد چو مجنون فلک از خویش کی ماند
مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
جراحت چون شود ناسور مرهم … کی ماند

کسی کز دست غم هر دم ز خون دل شد جامی
چو مخفی هم نفس با عقل دور اندیش کی ماند

چه کنی تو قصد مالی که شناختن بیرزد
چه شوی تو گرم سودی که شناختن بیرزد

[illegible]

غنیمت دان تو صحبت را که ای مخفی درین گلشن
بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
گر نه از دست عشق من فرهاد خرین
نیست تسکین دلم را بینوائی بلبلی
الفت همخانگی غم را ابن امروز نیست

در محبت گریه چون از حد فزونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
نشهٔ آسودگی از ذوق جنونم داده اند
آن سیه بختی که جای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مخفیا روز ازل بخت زبونم داده اند

گرفتاری که منزل با نگارین متصل دارد
به دام سامری هرگز نگردد صید سیادی
هوای خوش گل و گلشن بجا همه دارا زانی

در اسلوب محبت صد چو مجنون انفعل دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این ویرانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب گل دارد

تشنه باده غم ز دل ایشان زود
گل سودای تو از سر بجفای نشود
از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
از دل غمزده جز ناله ز دوش نکند

بلکه این شیشه ز دل با تو دم جان زود
جوهر تیغ لب امید به پیمان زود
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان زود
اشک بی واسطه از دیده گریان زود

[illegible]

[illegible]

کشتی عمرم رود در موجه طوفان غم
وه چه خوش باشد که برق آتشی زبان دهد
جان فدای ترس سستانه آتش گرزبان باز

ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند
آتشی در خانمان کفر و ایمانم زند
بر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زمان مخفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسیکه آتش عشق تو اختیار کند
بباغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
بیا و گلشن و بیشه بهار مرغ چمن
بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان
زبان حوصله باد ار بریده آن کس را
گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
تو سیر و سی و همراهی تو می خواهد
هزار ناله مرا در دست بیکسم

بسوز که خانه در سینه اختیار کند
مرا که دیدهٔ گل اشک در کنار کند
درون سینه دلم نالهای زار کند
هر زمین که خدنگ غمت شکار کند
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند
که نور مردمک از دیده ام فرار کند
که ناله زمیان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
بکائنات ازین نسخه افتخار کند

عشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
قطره خون بود دل در سینه آهم آتش شد

رشتهٔ دانا ئیم در پای من زنجیر شد
همتی یاران که دل اکار از تدبیر شد

[illegible]

ازملامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق — سنگ طفلان ولی بازاران دیوانه بود
حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت — در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
شب بامید خیالت خانه خلوت شد آشتم — شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود

جای حسرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
گنج قارون سالها مخفی درین ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد — زلفی چو نگار ما ندارد
آئینهٔ ما ز عیب پاک است — دست آنچه دار ما ندارد
پژمرده گلش ز خاک روید — ابری که بهار ما ندارد
بی نور بود گر آفتاب است — چشمی که غبار ما ندارد
با نور دو چشم آفتابم — خورشید غبار ما ندارد
قاصد که بنامه می کند فخر — مکتوب و یار ما ندارد
با بلبل باغ آرزویم — این باغ بهار ما ندارد
رنگ از اثر حیا نگیرد — دستی که نگار ما ندارد
تا آب گنیم زهره و شیر — این بیشه شکار ما ندارد
چون غنچهٔ گل شگفته باشد — هر دل که غبار ما ندارد
خوبان زلف ره برخند — این ضابطه یار ما ندارد
در کشور حسن اعتبارے — جز نقش و نگار ما ندارد

دوش تا بی بر رخ نمدم ز چشم تر زدند — از گل گلزار چشمم دسته ابر سر زدند
زاول شب دیده و دل در خیال دید و دست — تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
مردم از لب تشنگی و تر نکردم کام و لب — جام استغنای من بردند و بر کوثر زدند
تا نخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق — در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند
هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد — بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز — نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند
تا نگردد دو نعت راه محبت بیکسر — شیرزان زنجیر در پای دل بهر زدند
اندر دیر و حرم از سکه جا جستم آشنم — قرعهٔ کارم بعکس مومن و کافر زدند
از درون کعبهٔ مقصود شنیده جواب — در دمندان محبت حلقه ها بر در زدند
بسکه می نالد دلم از سینه از اهل ستم — داد من نا دادند و بر اعدای من خنجر زدند
از فروغ پرتو دی پریزادان چنین — آتش بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب هم
خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ایدل بیاد خانهٔ عمرت خراب گیر — بر یاد رفتگان دو سه جام شراب گیر
فرصت شمر غنیمت دریاب فیض عمر — گلچین بر غنچهٔ بلبل و بلبل بخواب گیر

[illegible]

خواهی که غباری بدلت راه نیابد
مست کش از شادی و جام از کف غم گیر

صبح طرب و شام غم دهر مساویست
برخاسته چون آتش و بنشسته چو نم گیر

بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر

چون باد مرو بر در هر ناکس و هر کس
گر مرد رهی شیوهٔ ارباب همم گیر

چون دست در آغوش خزانست چمن را
در گوشهٔ ویرانهٔ خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان راهزنان اند
مخفی بالم خو کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
دست دل بردار انگه دامن جانانه گیر

بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش
پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمانه گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه ای هندی نژاد
از برای امتحان یکره و زین راه خانه گیر

شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن
ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر

در ره دانش اگر داری چو بی فرزانگی
خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر

گشته چون صید صیاد اجل ای بی خبر
عالمی را در میان دام آب و دانه گیر

فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

زه فروز عشق را با کوه و با هامون چکار
عاشق سرگشته را با گردش گردان چکار

چون درین کار [illegible] عشق بنا آید فرار
بلبل باغ طرب را با دل پرخون چکار

[illegible]

[illegible]

فصل بهار و بادهٔ مخفی شگوفه
مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می کشایم هر نفس از صبر پیوندی دگر
بر شکیبائی تغافل نیز میخندی دگر

من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
هر زمان عقلم نهد بر پای من بندی دگر

تا قیامت گر نیاید سوی کنعان گو مصر
جای یوسف را بگیر و هیچ فرزندی دگر

خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش
کافرم گر باشدم جز تو خداوندی دگر

تو که از مخفی نداری یاد وای ظاهر شناس
میخورد اینک بخاک پای سوگندی دگر

دیوانهٔ عشقی سفر و شام و سحر گیر
از دایرهٔ عقل برون راه دگر گیر

مایوس ره وادی عشق آبله پا نیست
فهمیده قدم در ره این مرحله در گیر

بی نیش الم لذتی از نوش نیابی
بر بستر غم پایهٔ مقصود طلب گیر

زان پیش که آید تبو آن دور مسلسل
پیمانهٔ خود پر شده از خون جگر گیر

تا دامن لیلی ارادت بکف آری
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر

اجزای وجودت بنسیمیست پریشان
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو مخفی
دست طلب خویش در آغوش کمر گیر

سید هم رخش جنون را باز جولانی دگر
نیز نم گوی محبت را بچوگانی دگر

[illegible]

تا نشان از مصر می‌هست اخوانان بر | در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر

بر دلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش بهبودی مرا آه پریشانی دگر

ای به حسن ترا طرز تماشای دگر | دی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه گه بر در و بامی دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است | نگذرد دم بر زبان حرف ز نامی دگر
بر سر هر پای اشک از پی صید نگه | چشم ترم موجه ایست حلقهٔ دامی دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از بیخودیست | شیفتهٔ عشق را طرز کلامی دگر
کام طلب به نیم زانکه نهان در طلب | در پی هر گام ماست تلخی کامی دگر
ره نبودم وارهم و با تو مرا آرزوست | در سفر واپسین یک دو سه گامی دگر

مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جامی دگر در پی جامی دگر

ردیف الزاء المعجمه

روی نما و جهانی را با دل با تنگ ساز | در محبت دیده و دل باهم یکرنگ ساز
هیچ گر حیله کند از جملهٔ احسان شمار | بخت اگر نامت برد دستور نام و ننگ ساز

غیبت یعقوبی که باید از دم باد صبا | ورنه می‌آید ز مصر آن بوی پیراهن هنوز
گشته از باد صبا سست دگر بی نقاب | جیب گل دارد هزاران چاک تا دامن هنوز
بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست | بیم غم دارد مرا در ناله و افغان هنوز
نقد جنس من بغارت رفته از بیرون در | من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعلهٔ آه دلم مخفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده و من بیخبر هنوز | دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد | دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
ای گریه تا که ز خونابهٔ جگر | دارم هزار دجله به هر چشم تر هنوز
خاک وجود من غم هجران بباد داد | من در هوای وصل توام در بدر هنوز

مخفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تار مژگان ناوک ناز | نگه بر عاشقان شد ناوک انداز
اسیر حسن انبوه رهائی | کمند زلف دارد چنگل باز
کسی گر کند زلف پریشان | بدام آرد همه مرغان جانباز
کند همچون کبوتر مرغ روحم | برای دانه بر خال تو پرواز
اگر مخفی ز من پرسد غم یار | میان عاشقان گردم سرافراز

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف — ز تو گشتم مسلمان کافر امروز
همه خندان و من گریان درین بزم — مگر زائیده ام از مادر امروز
پس از عمری به بازی چهرهٔ بخت — برون می آورم از ششدر امروز

بیا مجنون که مخفی از نظرها
منم در راه وادی رهبر امروز

ردیف السین المهمله

سیکشان هنگامهٔ می گردش جامست و بس — حاصل نخوردن ما تلخی کامست و بس
صید هر صیاد گردد بلبل از بیتابیی — دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دامست و بس
عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف — روشنائی کعبه را از نور اسلامست و بس
شاد از آن گردم ز غم کز غم شوم نامم بلند — مرد را مقصود از نمودی همین نامست و بس
کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود — روشنی چشم مهجوران ز پیغامست و بس
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم — کانچه آید پیشم از تأثیر ایامست و بس
مرد ره را اندرین ره زاد ره در کار نیست — دوری راه دو عالم صد یک گامست و بس

درد چون غالب شود از ناله مخفی لب مبند
راز دل اظهار کردن شیوهٔ ما هست و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریانست و بس — عاشقان را مسکن و ماوا بیابانست و بس

روزگاری شد که من دردی کش میخانه ام
مخفیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس

در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس — از رگ جان کن رفو چاک گریبان هوس
انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا — هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
ناله تا کی در چمن بلبل ز بیدادی گل — ناله گر می کنی باری کجا فریادرس
از تهیدستی بروز محشرم اندیشه نیست — حاصل ایام عمرم حسرت دیدار بس
باغبان هم یک صبوحی سیر باغم آرزوست — تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس
ای پی محمل مرو بیهوده راه کاروان — ناله کز تو پریشان نیست بانگ جرس

لاابالی میروم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

پر شد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش — دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
مجنون آه و ناله و فرهاد و تیشه — ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
پنهان ز اهل قافله در سینه چون جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم
مخفی ز زیر جامه کنم جستجوی خویش

[illegible]

بچشمم شد خیالت را نظر دوشش
کشیدم دوشش بر یاد تو جامی
سرا پا ید ز غیرت زود میبرم

تا ب زندگی گشتم هم آغوشش
که بربود از کفم فهم و خرد و هوشش
که شد هم از باز گفت بناگوشش

اگر مخفی کنم از زندگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموشش

گر سر آسودگی داری بغم همخانه باش
تشنهٔ ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان

از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
گاه مست و گاه هشیار و گهی دیوانه باش
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت غایت از دوری نیست
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر تر در گریه ای شمع از جگر آتش
بسوزد عندلیبان را گلشن همچو پروانه
ز گریه می کنم خود را تسلی ورنه کی میرد

بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
زند گر برق آهم در دل با دسحر آتش
با ب افشاندن چشمم چو سر زد از جگر آتش

ز جرگ معصیت مخفی ز سر آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست ... گر میر طالب دیدار باش
... از ... محرم ... بیگانگی

یار گر یارت نباشد تو یارت یار باش
یار را در دل ببین و محرم اسرار باش

[illegible]

[illegible]

از آتش غم شد دل ما خانهٔ آتش
هر لحظه زند شعله بدل آتش و وی
پروانهٔ من جگر سامعه سوز و
صحن چمن و بادهٔ گلگون و حریفان

فانوس سر شمع شرر خانهٔ آتش +
تا چند توان بود چو پروانهٔ آتش
افسانه من شد مگر افسانهٔ آتش
ما و غم تنهائی و پیمانهٔ آتش

ای دیده حذر از اثر آه که مخفی
بیگانه انست نه بیگانهٔ آتش +

اگر عاشق شدی دیوانه میباش
اگر در سر ترا سودای عشق است
به بیگانه اگر در آشنائی
گلستان پر گل و مینا پر از می
مکش بار می و ساقی و مینا
بود ادب محبت ز آتش عشق

گهی بلبل گهی پروانه میباش
چو مجنون از خرد بیگانه میباش
ز بزم آشنا بیگانه می باش
ز بزم بلبلان مستانه میباش
پر از خون جگر پیمانه میباش
غمی غافل مگی دیوانه میباش

شاید هر که بند در بر و بیت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک اسواران گستاخ یوسف رها از ...
مه حسن تو هر روز افزون اگر چندی چنین باشد
نه بیند دیدهٔ مجنون بغیر از دیدهٔ لیلی

که دارد چون زلیخائی بجان و دل خریدارش
شود هر روزه خورشید دگر آئینه بردارش
نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبگارش

ردیف الصاد

[illegible]

ردیف الغین المعجمة

اگر مردی بده مستانه میرقص + | به پیش محرم و بیگانه می رقص
محبت هر کجا نی می کند گرم | بسان بلبل و پروانه میرقص
مشو از بهر دانه صید صیاد | چو مرغان چمن بیدانه میرقص
لباس عافیت بیرون کن از بر | چو عاقل پیش هر دیوانه میرقص
چو مجنون از وفا در جذبهٔ عشق + | به ویرانه این خانه میرقص
به بزم می بنه بر لب لب جام | بیاد شیشه و پیمانه میرقص
نگردد گر ترا ویرانه معمور | همانا در این ویرانه میرقص

مده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه میرقص

ردیف الطاء المهملة

هر که را گرم است با زلف پریشان اختلاط | نیست چون بیگانگان از آشنایان اختلاط
گر درین گلشن همی پروا نداری عندلیب | بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط
ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست | نیست مجنون را بوادی غیر جانان اختلاط
هر که را در سر فتاد اندیشهٔ سودای عشق | نیست آن آخر به آهوی بیابان اختلاط
گنج کاو زخم دل از بهر درمان تا کجا | زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
تا نه سرگردان بکن لیلی که مجنون ترا | نیست در وادی بغیر از خشم گریان اختلاط

ردیف الفاء

ردیف الکاف

ردیف القاف

آمد بهار و داد به گلشن ندای عشق | بلبل هزار ناله بزد بر نوای عشق
بشنو و نما چو سبزه ام از خاک بر دمد | یا بلم اگر نه هیچ آب و هوای عشق
بیهوده کاوشش تو بنبضم طبیب چیست | درمان درد را نکند جز دوای عشق
خواهی بصبر خو کن و خواهی بتاب خشم | جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق
در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد | فرهاد نامراد تو از نالهای عشق
مجنون از آن به دیدن لیلی نه خوش نشد | تا یاد صدای درد زبانگ درای عشق
کشتی اگر شکست نداریم هیچ غم | بر سر بلا زمست مرا ناخدای عشق

یاران و بزم و باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق | وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
آبی که نخورد خون جگر یافت لب غنچه | دیدست در ایام تو خندان دل عاشق
تا زلف تو سررشتهٔ زنار بتان است | هرگز نشود مائل ایمان دل عاشق
تا گشت لب لعل تو همراز تکلم + | خون دل من خورد به دامان دل عاشق

مخفی بسپر دار بر دخواه بیاویز
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

[illegible]

منم آن شیشهٔ امید فرهاد | که ریزد بر سرم از آسمان سنگ

ز بستان مرادم نشگفد گل
بود مخفی درین گلشن صبا لنگ

ردیف لام

ای وی زیبائی تر از رشک گلستان در بغل | وی تو عنقای ترا سرو خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین | هر ناوک نازترا صد تیر مژگان در بغل
تا بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق | دارد ز رشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن کز رشک خاری آلوده ز | در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر دست وقت غودنی نافل ز اخوت میشود | زیرا که دارند از حسد صد ماه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین | هر ناوک نازترا صد نشتر پیکان در بغل

مخفی ز زندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خون نشسته ام همه از آرزوی دل | دارم ز تاب دیده همه شست و شوی دل
از بس ز دیده گشته روان گرستیم | یک قطره چون نماند مرا در سبوی دل
گشتیم چنان نحیف که در تن نهان نبات | چند انکه کرد بیاکت جستجوی دل
سوزند هزار خرمن غم را بیک نفس | هر بر کنند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

[illegible]

[illegible]

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو ز اشک | مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است | بس داغ یاس کرده درین روزگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرده نهانی نثار گل

ای بر تو جمالت شمع هزار محفل | وی زلف تابدارت حل هزار مشکل
پروانه دار گردت بر گرد شمع رویت | بنید اگر ز غیرت ... مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

دردی که بدرمان تو بیرون رود از دل | صد حیف که آن درد بافسون رود از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات است | آندم که خیال لب میگون رود از دل
از بسکه بدل زخم ستم خورده‌ام از تست | تا حشر ز خاک مزار خون رود از دل
گیرم که ببر هم بهم آید دهن زخم | آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر چسپیده تنگ است قدر سرور د
هر ناوک آهی که بگردون رود از دل

تو هم جانانه دهم جانانهٔ دل | خیالت میهمان خانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت | منقش کرده ام کاشانهٔ دل
محبت هر کجا بزمی کند گرم | توئی شمع و منم پروانهٔ دل

[illegible]

دیوان مخفی

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار خسته
پا بدامان کشم و دامن مولا گیرم

جنونم میزند بر سر وطن ویرانه نخواهم
ازین ناخوشی آشنایان خویش بیگانه نخواهم

بمجنون عشق بال و پر بخاک راه می غلطم
ادای غمزه خوبان نرگس مستانه نخواهم

بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروازی
به پیش شمع روی همت پروانه نخواهم

گرفتم آنچنان الفت به لذتهای زخم غم
که گوش عافیت را گرد این افسانه نخواهم

بر غم عقل میخندی سر آشفتگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه نخواهم

سر بدمستی دارم به بدمستان مجلس بر
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه نخواهم

ز رعنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از مردمان دیدهٔ خود خانه می خواهم

ما دل بهمت پیش تنانه نهادیم
ما سر بهوس در سر سودانه نهادیم

مجنون جنونیم ولی از ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرانه نهادیم

تا تشنه لبانیم درین بادیه ما
بی چشم تری روی بدریانه نهادیم

ما جرعه کشان مئ عشقیم که مخمور
مردیم و لبی بر لب مینانه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خارستم بود
بی آبله پائی بزمین پانه نهادیم

مخفی بفغان کوش دران مرحله امروز
زادی زبرای ره فردانه نهادیم

دیوان مخفی

گاه در بزم و گهی در وادی گه در حرم
همچو مجنون از جنون هر روز جائی خوش کنم

در ره بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که عزم آشنائی خوش کنم

لب تشنه بمردیم ولی آب نه گردیم
چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم

ما بلبل عشقیم ولی لب نکشادیم
سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم

ما گرم روانیم ره عشق چو منصور
از دار نه ترسیم و ز حجاب نه گردیم

تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد
نزدیک به بتخانه و محراب نه گردیم

آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست
زان آب نجوئیم که سیراب نه گردیم

ولہ

زاندازه برون تر دل اندوه و غمی دارم
در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه بچشمانم
از هر مژه فواره جوئی ز غمی دارم

تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم
بر هر سر مو از غم زخم المی دارم

در قید کمند عشق افتادم و آزادم
در سایهٔ سرو ای ام گر نسبت خمی دارم

امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت
اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم

جان دادم و مرغ دل در پای تو افگندم
بر سفرهٔ اخلاص ست گر بیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

در بس محو نگه گشتم فراموشش از نفس کردم
دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

[illegible]

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم / ز روی آرزوی خود وصالت یاد میکردم

هجوم غم رسید امشب بجنبان بر خاطرم تا لب / که هر دم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال دیدن روی تو می‌بستم / بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من امشب بیا شمع رخسارت / زبس مرغ تمنا از قفس آزاد می‌کردم

چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت / فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان کسی داد کسی دادی / ز بیداد پریزادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه‌ای مخفی / گلستانی بهر ویرانه آباد میکردم

در قافلهٔ شوق چو بانگ جرس افتم / در مرحلهٔ عشق ز ره هوس افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا / صد رشک چمن دارم و گر در قفس افتم

بس داغ ز هجر تو نهادم برگ و پی / ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم

بی روی تو گر جانب گلشن گذر افتد / چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه / در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب و لذت مستی گذشته‌ایم / مجنون صفت ز عالم هستی گذشته‌ایم

بر بام غم نشاط ندارد تقاضا و نی / بسیار ازین بلندی و پستی گذشته‌ایم

تا پرده اختیار محبت و نان ما / من مخفیا ز دیر پرستی گذشته‌ایم

[illegible]

[illegible]

مخفی نه گرفتیم عبث دامن غم را / جان داده غم دست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه‌ایم / هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه‌ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله‌ای / گر امام کعبه و گر راهب بتخانه‌ایم

همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم / از ازل با این رفیق مهربان همخانه‌ایم

این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر / تا که در بزم طرب دردی کش پیمانه‌ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش / مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه‌ایم

میروم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم / حرفی انداز در دل آید ز بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می‌آرم بجای جوی شیر / هر کجا افسانهٔ فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون ز بخت مژدهٔ آسودگی / تا ورم ماند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در سر است / میروم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم

در درون سینهٔ من غنچهٔ دل بشکفد / از صبا بوی اگر زان لعل میگون بشنوم

بسکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ / داغ کی گردم اگر از داغ گردون بشنوم

میکنم بر دفتر دیوان خود توحید وار / از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن / روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

[illegible]

آتش عشق تو تا در سینهٔ من برفروخت / شعله سر زد بجای سبزه هر جا پا نهم
جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالب است / با جنون گردم رفیق و سر درین صحرا نهم
گلشن اشکم ز آب دیده چون سیراب گشت / بعد ازین خواهم که پای دیده بر دریا نهم
دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق / باید م مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زند خنده بر رشک چمن دارم / ز داغ غصه صد گلشن به زیر پیرهن دارم
بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما / بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
چو بلبل در غم گلشن ندارم تاب شکیبائی / غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
بسان از پریشانی ز رشک دیده همت / کشیده در رگ جان صد جهانی در سخن دارم
ز اشعارم و باغ جان معطر می شود مخفی / چو گل چاک گریبان در دهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم / در آتش‌تابی از خس و خاشاک میخواهم
نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام / گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم
ز درمان اطبا دفع درد من نمی‌گردد / خمار آلوده دردم ز آب تاک میخواهم
نمی‌روید گیاه خرمی در باغ امیدم / چو ابر نوبهاران دیدهٔ نمناک میخواهم
نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله‌ای مخفی / چو گل جیب و گریبان فغان صد چاک میخواهم

وادی فراق غرق خون شد / بس دیده اشکبار گشتیم
تا داغ تو بر جگر نهادیم / از زمرهٔ اعتبار گشتیم
بر دامن وصل یار ننشست / هرچند که چون غبار گشتیم
نگشاد در مراد مخفی / عمری پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتم / همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتم
جیب ما هم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود / در میان اهل ماتم افتخاری داشتم
آرزو را دیدهٔ اعمی بود بزم امید / بر رخ آئینهٔ مقصد چون غباری داشتم
تشنه لب بودیم و آتش بود ما را بود داغ / چون سمندر در بن هر مو شراری داشتم
نقش می‌بستیم مخفی گلشن امید وصل / در درون دیده از خون لاله‌زاری داشتم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم / آه دلی بهمره باد سحر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن / لبهای غنچه تشنه چو خون جگر کنیم
از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر / آتش شویم در دل شمعی اثر کنیم
صد روز هجر شب شده یک شب که وصل بود / نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
مخفی قطار رهزن ایام بگسلد / در کوی عافیت چو نسیم ار گذر کنیم

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم
گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهم
در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی

عافیت چون شوم پیش مسیحا نروم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا نروم
بتمنای دل از بهر تماشا نروم
بتماشاگه حسنش چو زلیخا نروم

تا نام ز حسن یار بردیم
از بس که ز دیده خون فشاندیم
از آتش عشق چون سمندر

زآیینهٔ دل غبار بردیم
رونق ز گل و بهار بردیم
سر تا بقدم شرار بردیم

تا دیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بهر دیار بردیم

تا کی بر در امید چو سائل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست
من که صد حاتم طی در نظرم شد گداست
هر نفس صد ره اگر در آتش عشقم سوزد

گه غبار نظر و گه الم دل باشم
چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قاتل باشم

میرود کشتی عمرم چو موج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده‌ام
مدعی طعن پریشانی مزن بر من که من

پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده‌ام
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده‌ام

تشنهٔ خون دل و آبله پای شده‌ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
نتوانم که کشم پای بدامان شکیب
از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته‌ام
ز ورق دیده بغرقاب فنا افکندم
کرده‌ام دیر نشو گوش مسلمانی را
در سر کوچهٔ گبران ز زنگ طرفی عقل

تکیه بر پیش سر خار مغیلان زده‌ام
خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده‌ام
من که صد چاک بیک تار گریبان زده‌ام
آتش عشق بتان در سر و سامان زده‌ام
دیده‌ها بر جگر سوخته طوفان زده‌ام
بسکه ناقوس بمعبد گبران زده‌ام
تنگ بی حوصلگی بر سر ایمان زده‌ام

آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رایج ایران زده‌ام

چشم گریانم بجای انهار آورده‌ام
تشنهٔ بوی گل و داغم پریشانی بود
از دیار عشق می آییم و یار من غمست
داده‌ام دل را بدست کافر کیش لعبت
اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
قطرهٔ خون جگر جای دلم در سینه بود
بعد عمری کرده قصد جان مهمان نیست
سالها خون خورده‌ام از سوخته طوفان غم

نافه‌ام بوی خوشی از زلف یار آورده‌ام
تخم این گل را از باغ روزگار آورده‌ام
درد دل چندانکه خواهی از یار آورده‌ام
قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده‌ام
برده‌ام بی اعتباری اعتبار آورده‌ام
دان هم از راه نظر بهر نثار آورده‌ام
مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده‌ام
کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده‌ام

[illegible]

دوش بر خاک درت پهلو بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
شعله میزد آتش سودای عشق اندر دماغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم
ساقی دردکشانم داد دوشب ساغری
کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم
نیست پروانه ترا اگر قدرت پرواز عشق
دل بر آتش نه که منهم پیش ازین پر داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلفت سخن پیچیده عنبر داشتم

میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
واندر آن ویرانه از غم خانه پیدا کنم
دانه دانه اشک از آن ریزم که بهر مرغ دل
از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم
در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
نیست گر فرزانه دیوانه پیدا کنم
شیشه سنگ دلی و بزم آخر می شود
چون من از بهر طرب پیمانه پیدا کنم
تا زغم سرپنجه در زلف پریزادان عشق
از سر انگشت محبت شانه پیدا کنم
شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
میروم تا گریه مستانه پیدا کنم

ره بیابم پیش شمعی از برای سوختن
مخفیا باید پر پروانه پیدا کنم

بر ترنم بلبلان امشب لب از گفتاری بستم
زخون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم
ز گریه دیدم آتش بر شمع خانه هجران
بسحر سامری امشب طرازی می بستم
تو مرا جان شد نفس [illegible]
گل از باغ هوس چیدم و بر خاری می بستم

[illegible]

[illegible]

رو بوادی می نهم باشد که از ایجاد عشق
همچو خود مجنون و رسوای دگر پیدا کنم
می گذارد دیده ره [illegible] در روزنم تا بکی
هر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم
نقد دل را می فروشم میخرم جنس جنون
تا به بازار سودای دگر پیدا کنم
سیل اشک دیده از طاقتی سر میدهم
تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند
میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنیم
در دبیرستان خود را چاره سازی میکنیم
صید دام محنت و بستیار باغ و گلشنم
با وجود بی پر [illegible] بازی میکنیم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
جامه خود در خون دل نمازی میکنم
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود
مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنیم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم
شد تهی شیشه عمر از می هستی و هنوز
بزم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم
حیف صد حیف که در ضعف ز بنیاد ماتی
بر دماغ دل غم دشت گلابی نزدم
کشتی عمر تباهی شده در بحر وجود
دست در دامن خاشاک و حبابی نزدم

[illegible]

[illegible]

دست و پا بیهوده اید بهر تلاش مزن — کین بساط لب ابرون از دور عالم دیده ایم

کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
ما که نقش بوریا بر تن جسیم دیده ایم

ما که چون مجنون سودای جنون دیوانه ایم — دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم

شیشه ما خواه پر باشد زمی خواهی تهی — ما خمار آورده جام می جانانه ایم

سکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان — روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم

ما خمار مستی شبهای مستان دیده ایم — از صمیم قلب بدخواه می و میخانه ایم

قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون — ورنه ما هم اندرین دریا دریکدانه ایم

شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان — از برای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
روز و شب مخفی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

سکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم — سینه را از شعله دل چون سمندر میزنم

شد بهار عمر و رنج خمار من بیش شد — دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم

بهر آب زندگانی کی دوم دنبال خضر — سکه استغنا بر آب عوض کوثر میزنم

آفتاب آسمان همتم زیر سحاب — رنج غلط از شرق افلاس خود سر میزنم

در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر — تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم

نقد صرافان سخن را از روی دیگر است — تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

[illegible]

[illegible]

چند بر باد سر زلف تو از شبنم اشک — لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم

ترسم از گریه من قیمت گوهر شکند — ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم

دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم — یک لحظه ز غمهای جهان شاد نگشتیم

تا بود دنگا فنده خار اثر ما — محتاج دم تیشه فرهاد نگشتیم

تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر — از دیدن کهی خانه آباد نگشتیم

تا پای طلب در ره عشاق نهادیم — سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم

هر جا که در آمد سخن درس محبت — شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم

تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم — پابند سر زلف تو آزاد نگشتیم

ما بلبل عشقیم که بیو اسطه مخفی
صید قفس و حیله صیاد نگشتیم

تا کی چمیدن گل هر در باغ هر دم — تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم

صندوق سینه من شد گلشن گلستان — دارم لبی شگفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان — لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر و صهبا — زهرست نزد دانا می در ایاغ هر دم

بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید — پروانه جان فشاند گر بر چراغ هر دم

[illegible]

گر شیشه ما گشت تهی از می گلگون | خوناب دل از دیده بجام بر آریم
ما بعاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم | رونقی در کار و بار نام مجنون کرده ایم
بسکه خوناب جگر هر جا که افشانده ایم | دشت و صحرای جنون را دجلهٔ خون کرده ایم
قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر | تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم
انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب | تا لباس صبح را از آه گلگون کرده ایم

مرد کاری مخفیا دیگر نمی آید برون
بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده ایم

تا انیس همدم شدم از بخت و غم فارغم | با مصیبت تا گرفتم خو ز ماتم فارغم
بیش صبر با گرفتاری ز آزادی کمیست | همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغم
با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام | از جبین درهم کشیدنهای جانم فارغم
بیش و کم گردید قسمت چون بدیوان ازل | با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغم

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک دمادم فارغم

دوش اندیشه بتخانهٔ چین می کردم | خون دل تا بسحر نقش جبین می کردم
تا اثر از دل من غیر نیاید چیزی | چون لب دلشدگان ناله حزین می کردم
از پی باد صبا بی سر و پا می رفتم | هر نفس یاد دم بازپسین می کردم
گفتگوی سخن عشق من امروزی نیست | مشق سودای جنون وقت جنین می کردم

مرد میدان بلا ام از زبونیهای بخت | همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
کی کنم پرواز همچو شاهبازان باز | منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
گرمی هنگامهٔ خورشید را شیشه چه قدر | منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام

صحبت وجه بجا صلت مخفی کاین گرداب شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشهٔ می بیتو انکردن | برغم بلبلان جام پیاپی بیتو انکردن
امید وصل گر باشد بیابان محبت را | سبک اندازگامی رهبر طی بیتو انکردن
چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی | بوادی تار قانون از رگ پی بیتو انکردن
چو جام جم نهی لب زر و سیم صدق دل اکره | دعائی بر روان خسرو و کی بیتو انکردن
ترا آه دل مجنون چو در انگیز شد لیلی | درین محمل خود رستی پی بیتو انکردن

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
خمار آلوده ام یک صبح هی هی بیتو انکردن

عاشقی باید بگوی یار بهار آمدن | داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
در طریق عاشقی بسیار دوریست از ادب | چند با سبحه بی اجازت سوی گلزار آمدن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرو بردن | در درون کعبه باید بی زنار آمدن

مرغ روحم چون سپند بس که باشد خو گرفت | از حرارت شعله گردد دانه در منقار من
دیده ام آسودگی بس شب بر افسانه گی | دار دهمت نخواهد این دل بیمار من

هر چه بین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه
مرغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویش را | غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
نیست با صبح ار در گلشن حسن نور راه | گر زنه تار زلف مشکین پاسبان خویشتن
برده ام گوی اجابت را به امید دعا | ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
گر برآید جان ز تن بهرت نمی آید برون | داده ام چون مغز جان در استخوان خویشتن
اشک چون ریزد ز چشمم در کنار آرزو | گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچکس در عاشقی بردی نیافت
باخت اندر نرد اول خانمان خویشتن

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن | کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن
نیست آسان پنجه بر زلف پریرویان زدن | خون دل بیاید از دیده بدامان ریختن
گر نهادم داغ شفقت بر جگر مهندر دار | باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
دیده بیگانه ز ان دارم تمنای آشنا | کار دشوار است پیش خویشیان ریختن

دیده خود را مخفی دگر تا کی توان
نقد عمر خویش را بر سو پریشان ریختن

مهر ما با سپهان گشته کز غایت یاس | اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در انجمن شاه بود خواه گدا | بی طلب هر که رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریهٔ بلبل رسم
جای گل ریشه هر شاخ گل آید بیرون

در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن | با پریرویان نشین و ساغر سرشار زن
دفتر دانائی خود سر بسر بر باد ده | آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشهٔ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن | چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن
بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان | بپای گلبنی یک ره نشیمن میتوان کردن
روان شد کز گلشن گل ... فابلبل | گل خون جگر را همره دامن میتوان کردن
مکن منعم اگر شبنم بیابان گرد چون مجنون | وطن در بینوائیها بگلخن هم میتوان کردن
چو یعقوب از غم هجران در بیت الحزن بنشین | بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
ز خاک من بکش دامن که از نیرنگ آتشب | چراغی بر سر هر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل بفغان چند زند در در گلستان | تا کی بود این رونق بازار گلستان

بندگانی چه پیست دریای گلستان زیستن
با پری رویان بکام خویش مستان زیستن

دعوی حسن و پری خویش آمدن ...
آنچنان خوردن چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص ماست
چون دل کو شنیدن همواره خندان زیستن

در گلستان شو ... صحبت ناجنسان ...
نزد دانا بهترست تنها ز بندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

سکه آب دیده من بخت در زندان ...
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

مخفیا رسم است ارباب غرور را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از مه روی تو
وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو

دیده معنی و صورت کم در گلشن ...
توتیای دیده هر کس گرد خاک کوی تو

دشت و صحرای قیامت کرد مثل نوبهار
ریخت ازبس خون مردم نرگس جادوی تو

صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شد سیاه
تا نهاده زلف مشکین وی خود بر روی تو

از غم عشق تو یک دل در جهان آزاد نیست
در جهان دل گشته مانند سر هر موی تو

با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
می وزد هرگه نسیم صبحدم در کوی تو

گوشه نشین دل کنم دیده دل از ما زار
بهر نمودن ... کجا ...

وعده بهشتم دهی فصل بهار زندگی
گردش دور دون پرست اینهمه اعتبار کو

آنکه تو شنیده‌ای فتوی باختیار زن
دست نشست ... رفته اختیار کو

کشتی چشم عافیت بر سر موج فتنه است
باد مراد در کجا روشنی کنار کو

مخفی اگر چشیده‌ چاشنی شهادتی
روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو

سکه نهادم بدل داغ تمنای تو
شعله زد سینه ام آتش سودای تو

گشت چمن غرق خون سکه زتیغ نگه
خون اسیران بریخت نرگس شهلای تو

جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن
نیست مرا تاب ازین وعده بفردای تو

در چمن انتظار داغ محبت بدل
صف زده لاله‌ها بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی بباد
آه چه شد مخفیا دیده بینای تو

ردیف الهاء

دائم از گریه بود دیده بآب آلوده
ترک مستی نکند لب بشراب آلوده

شیشه من می خون جگر لبریزست
من از آن می نکنم لب بشراب آلوده

میرسد بوی دل از ناله زارم بدماغ
بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده

ردیف الیاء

[illegible]

گاهم پریشان میکنی گه مشتق طوفان میکنی | ای اشک وزرا فزون گر هنگ صحرا میکنی

فیض کلامت می کند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده ٔ

سنبل زلف تر نسبت بمعنی چه | گل امید مرا تشنه بوی یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا | شیشهٔ بخت مرا راه گلو یعنی چه
دفع سوز جگر از گریهٔ مستانه نشد | آتش عشق تر آب سبو یعنی چه
نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو | رفتن شام و سحر کوی تو یعنی چه

کرده تقلید خط و حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم روی برو یعنی چه

تا نگر در روی تو از خط نشان برخاسته | دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
نکهت گل از چمن تا صبا آورده است | عندلیبان را ز جان آه و فغان برخاسته
چشم نیکوئی مدار ای دل ازین دون همتان | کاشنائی و مروت از میان برخاسته
این خبر پیداست کز دست جفای در گا | هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته

زندگانی را چه لذت زگردون زینهار
مخفیا کین نشئه از کون و مکان برخاسته

رسم از درد هجرت غم و دردم فزون گشته | ز گریه کاسهٔ چشمم لبالب پر ز خون گشته
نه پنداری که در هجرت بتنهائی شدم خرسند | ز بخت کجروی سوگندمی که دردم فزون گشته

[illegible]

[illegible]

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل | آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری | دلبستهٔ اندر دام کاندوه کسی داری
با یار هوس ناکی دنبال نگار ای دل | پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهائی از طینت بهم بودن | سلطان دو اقلیمی گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام بهار آمد فریاد هوسی داری

نکردی یاد مهجوران بمکتوبی و پیغامی | اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای مایهٔ آرام دل آرام ده دل را | که نبود بیش ازین بیتو مرا صبر و آرامی
اگر از شفقت و دولت تو عطائی نمی‌سازی | نوازش بیتو انکردن گدایا زاهد شنامی
بقصد دیدن مجنون شوی گشته ای لیلی | که نبود دره وادی از آن بیچاره جز نامی
بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت | نماید گوشهٔ ابرو اگر حسن تو در بامی
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم | لبی بر لب نهم دردا بیادش بر لب جامی

نمیدانم من ای مخفی سرانجام چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

دارد گلستان ز آه من از بس گل پژمردگی | بلبل نباید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی و من زبون فریاد ازین خامی نهان | باشد مرا ازین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی و من فکرم همین کز جنگ غم آیم برون | عمر رهائی یافته از دست من دلبردگی

دیوان

غزل

[illegible]

بکوی غم دلا مردانه رفتی | به پیش شمع چون پروانه رفتی
سرشک دیده ماندی از دو دیدن | تو هم آخر از این ویرانه رفتی
بحشر کی شود هشیار ای مست | لب گر بر لب پیمانه رفتی
بکام دل رسیده در ره عشق | اگر رو بر کف جانانه رفتی

برو مخفی بحمد الله که آخر
برهمن وار زین بتخانه رفتی

انکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی | آتشی در سینه جان کباب انداختی
بیقرار است موج سیماب خجلت برابرون | عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی
از نگاهت آب می‌خواهیت آتش گرفت | خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی
تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروختی | بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی | خانهٔ معموری بر این ملک خراب انداختی
راه خواهم زد خیالت در لباس شب وی | از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
پرتو رخسارهٔ خورشید عالمگیر شد | سایه تا شمل هما بر آفتاب انداختی
معصیت دادی ز غفلت غره من طاعت باد | در خطایم عاقبت بر ثواب انداختی

گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر پرواز باران ختی | غیر گل بلبل ندارد با گلستان ...

ابتدای قطعات و رباعیات

ردیف ب

بلبل از گل نگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل | هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

ایضاً

دل بصورت نه هم تا شده و سیرت معلوم | بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
واعظا هول قیامت بدل ما مگذر | هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم | شمعم که جا نگدازم و دم بر نیاورم

آغاز قصائد

ز آب و گل این چمن با همه بستان او | قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت | گشت چو بام فلک عرصهٔ میدان او
سبحهٔ پیغمبری مشعل دین بر فروخت | ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
خرقه بنائی امل در دل من کرده بود | شکر که بر باد رفت این سر و سامان او
عمر تلف کرد نیست خوردن آب حیات | عمر ابد یافت هست خضر بیابان او
تیر کمان های او چون نخورد بر هدف | گشته بخون جگر سیخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون شود | قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدریای عفو روی خجالت نهاد | سر بفلک می‌کشد رفعت ایوان او
هر که بنای عمل بر سر همت نهاد | موجهٔ طوفان ندید کشتی عصیان او

مطلع دیوان

گرچه نیروی دین هر دو جهان را گرفت	گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه که در جستجو حوصله را باختم	از سر نو می‌شوم باز پریشان او

بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است
خون جگر می‌چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی او جان او	گرمی بازار و رونق دکان او
دایه من شسته بود سینه بخوناب دل	شیر ز خون خورده‌ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم	صیقل آن می‌کند جوهر پنهان او
رنج بسی دیده‌ام تا که به نیروی عقل	پی به سخن برده‌اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل	لیک بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق ار اگر سبق آید ادیب	روی بصحرا نهد طفل دبستان او
گل که به صحن چمن عطر فروشی کند	سوده بجیب سخن گوشه بدامان او
نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ	خون جگر خورده است غنچه خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند	مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم ستم پیشگان زند بدلم آتشی	مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن	آه که تاریک شد آینه رخشان او
مدت چل سال عقل در پی اندیشه‌ام	تا که بر آورد دل گوهر از کان او

تخم محبت فکند در دل من ذوق تو	نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او
جذبه اخلاق ما در ره دین غالب است	ورنه نبودی بما خواهش ایمان او

دم ز سخن میزند فکر ز تو دوختم
پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع رابع

راه بد این جا بسست آه ز هجران او	تا بسرم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه‌ام	شعله آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب	آه خطا کرده‌ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم	شجره نشاندن ز من ثمره دهی زان او
تا من بر بهار دیده گریان من	تاب باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک	فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد	تازه کند کام جان میوه بستان او
بی مدد آب تیغ معرکه رستخیز	رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را یاس خزان کرده‌ام	باز ز فیض تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملاحت بهم عربده جوئی کنند	گر نه دهد صلحشان زلف پریشان او
روح نکرد اختیار بهر مشت خاک	بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او

نرم سفری کند این دل دیوانه ام | آه که خرناله نیست بار بیابان او
چشم مروت مدار از نظر روزگار | خون جگر می چکد از سر مژگان او
حوصله آید به تنگ زین دل غمدیده ام | عرض تحمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ گه قطره خونی نماند | خنجر مژگان او طالب مرجان او
بر در سلطان عصر حیف ندارم دگر | تا که رساند بعرض قصه ارکان او
ثانی صاحب قران بادشه انس و جان | آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست | سلطنت خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم | یافته عمر ابد عدل بدوران او
زهره شیر فلک آب شود در هراس | تیز کند گر نگه جانب ایوان او
فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود | پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه وسلم

دل من بلبل عشقست و داغ من گلستانش | فضای دیوار آن باغ و نگاه حسرت خیابانش
دلی کز درد تنهائی و غم سیل خون گرید | بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش
اگر دیوانه عشقی مگرد از روی این وادی | که این وادی ره عشقست ناپیداست پایانش
بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند | نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش
اگر دیوانه عشقی بشد با رخی این وادی | که دم سرگشتگی هم درد باشد ماه کنعانش

مدرس و بین کز آن گوید که فیض بخش باشد | ندارد هیچ جا گر بزاری ذوق وجد آتش
شتر نعمت نیست گر لوح مزارم فرش سنگ خسته | زیارتخانه قدسیست بر قبر شهید آتش
نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم | بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
ز درد ناتوانیها چو شد کار لبت از دست | تو خود هی در دمش افشان کن تو خواهی جستن
محبت در هیچ گوید خرد سر گرم او استاد | تو مجنونست سرگردان که تا گیرد دگر بارش
ملامت ز آسمان بارد ندامت از زمین روید | گرفتار محبت را از افغان در دهر باشد
چه شد آن نور خورشید عالمتاب یارب | که بیند نیست آثار ز نام نعل در کانش
بر غم شادمانی غم وطن در سینه من کن | که دارد رونق آبادی لهای پریشانش
کسی امیر سد لا ان محبت با غم جانان | که گوی سر کند اول بجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم ز دل وز دیده در زیر | ز نام صبر آتابی ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه | ز نام صبر ار داده بدست موج طوفانش
باوج سند همت روان شد ناله زارم | تو صبر آهسته زنجیر و که بر هم میخورد بنیانش
سمند همت اندیشه زین کرد دست میخواهم | محبت نیستانها نهان کنم در پیش جولانش

مطلع ثانی

دلم را نغمه سحر خیز است و داغ بیدل بستانش | شرر از شعله آه جگر سوز گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری | قفس شد آشیان او ز صبر آید گلستانش
وجود بیوجود من همواره در جنگ است | که دست آتش آه آتش بار بر سوخته هامانش

چو مردان بر سر مردان ناکامی تحمل کن / که بعد از پای الهی اجور آسمان بینی
چو کام دل شود حاصل شود عاشق ناکامی / زر وز غم بیاور و بر خود شادمان بینی
زبان در کام همت کش و پای صبر در دامن / که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
خجالت روشنی در دیدهٔ بینای دل گردد / سر موی ز خودبینی خود گر دستان بینی
ترا گر صد جگر باشد ز خود بند جگرخوارش / محالست آنکه میخواهی از آن کار فراوان بینی
برای خاطر این نفس کافر هیچ بر و آخر / بر آتش منبری خود در آتش گران بینی
چنان مشتاق عصیانی که تا سر حد تو نرسد / گریزی از سعادت گر سعادت از آن بینی
تو گر روزی همتی در اوج محبت بال یک تابی / همای اوج رحمت را کجا در آشیان بینی
بخون آلوده دامان عصمت او میخواهی / بدین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
ز غفلت و بگردانی و بالای لذت فرصت / سر اخلاص خود را از برد آستان بینی
بدار روی پشیمانی علاج چشم کج بین کن / که تا بی حجاب دست روی دلستان بینی
ز حال خود مشو غافل که مردان سر سید کن / بقا را در بدن یابی غبار از کجا بینی
ز دو آتش گر نشان داری بکن قشای ... / که چون منصور سر را بر سر دار زبان بینی
ز زندان خودت لی بهر صحبت بهر آن کانجا / فضای کلبهٔ محنت به از باغ جنان بینی
بعزم مستی یکدم گر از هستی برون آیی / ولیت او ز طواف کعبهٔ روحانیان بینی
برون آیی اگر از خود چو نور چشم نابینا / برای تخته هستی مکان در لامکان بینی
خرابی جهان میرقا از آتش نفس است / زمین آتش جهان اندر جهان خانمان بینی

مطلع ثالث

شهنشاهی که دربانان درگاهش بعهد بست / ملائک را رسد شستن به پر خاک ایوانش
شهنشاهی که بنویسد برات آسمانها را عفو / در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش
شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم / فلک وز دیده قرص آفتاب سفرهٔ نانش
شهنشاهی که از دست قضا منشور ... / بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش
کمال قرب این باشد که در معراج جسمانی / فرو ماند چو جبریل امین در پیش جولانش
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق / ز غیبت باغ میگیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره عشقش بریزد قطرهٔ اشکی / شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش
عتاب او بود بادی ز هر جانب که برخیزد / بقا شمع فنا باشد روان در پیش جولانش
بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی / برون آید گل مقصود از جار بارانش
سپهر آفتاب آرد برون از مشرق گردون / فتد گر بر غبار سایهٔ خورشید تابانش
شهنشاهی که از بهر شفاعت در شبستانش / بود خیل ملائک منتظر بر خوان احسانش
از آن ظاهر شد اعجاز او بر فرقهٔ اول / که در زیر نقاب لطف از دود است پنهانش
نشست در ملک تن دارد مهر از سلیمانی / شد اقلیم بدن ملکش و خاتم تخت سلیمانش

تنها بر تحفهٔ بیچاره رحمی کن که میخواهد
ز بستان عطای خود بده یکدسته گل ...

دلم دیوانهٔ عشق است و حیرانی بیابانش / تعلم جذبهٔ عشق است خاموشی باندامش
سر آن دریای خونخوارم که بالای ... / بود زنجیر در گردن بردی موج طوفانش

تو از ملک خراسانی با صبح از وطن دوری
بخور زینها گرد و غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی

ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
رخ آیینهٔ مقصود اسرار نهان بینی

مرو در کشور ظلمت که بس امر محالست این
که حسن و بیان را در نقاب نگبان بینی

نهان در موجهٔ دریا تراجو نیند غواصان
تو میخواهی که بی آلاچ خود را بر کران بینی

پریدار شهبان زندگانی طائر عمرت
تو چون صیاد نابینان زیر آشیان بینی

ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده
همان بهتر که این آیینه را در عکس آن بینی

ز همت گر برو بالی گشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان را نهان در یک خزان بینی

برو آیینهٔ دل را به آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را در آن یک یک عیان بینی

ز تیر غمزهٔ جادو نگه دار آن گوشهٔ ابرو
که عمر جاودانی در خدنگ آن کمان بینی

نگه میدار چون طفلان بستان گلفتهٔ
نهفته با قیمت در سینه ... گان بینی

مطلع ثانی

چه دیدی نفع در شادی که دایم شادمان باشی
ز نقصان دیده زخم که آینه افزون آن بینی

چراغ دیده روشن کن ز بستان سرا بدلها
که خون جیب بلبل را بهار مهرگان بینی

جرس با هر او گرد آن چراغ از ناله اثر باید
نشسته بر آینه ز میران که چون محمل گران بینی

ز نفرت آشنا گردی بیسوخود سوی بینا
که چشم دل اگر در روزگار مردمان بینی

الفی در دیده همت اگر داری بینا
در عدن پرده وحدت بهمه نقش جهان بینی

جوانی رفت و پیری رفت و خود هم پیر گشته
هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل بسر آید
در آئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی

بحسرت گردم و حیرت خوانده اگر در عزا ...
ز ابر و گوشهٔ چشم بسوی مخلصان بینی

چو بی دانش اگر داری زبان بی کام ...
ز دست این زبان تا کی زبان اهل جهان بینی

بخلوتخانهٔ جانان نبودی هست سوی محرم
در آن مجلس اگر خود را فزون نامحرمان بینی

اگر از پردهٔ غفلت بر آئی همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت را عیان اندر جهان بینی

بیاد خفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
که تا از خشم شان آب چشم شه ... روان بینی

هوای نفس سرکش را اگر خود جیاب سیر دارد
که تا مغز را در عکس روی آتشوران بینی

نشود شاد ای حکمی ز مرگ دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانهٔ عمرم چو رو بویرانی
دگر چه سود دلا نالهٔ پریشانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کرده عمرم مرا بجای کفن
نسیم همت جامهٔ حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهرهٔ مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمهٔ صفاهانی

تو شهسوار جهانی ترا زبانی نیست — بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
به بین بسوی غریبان بیکس و مظلوم — ز روی عدل و شکرانهٔ جهانبانی
بگو بعالم پیر جسم اینقدر تا کی — بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقائی نیست — که سور باد ان کند سلیمانی
سپهر منزلتان صاحبان داد آورد — شکوه دولت فیروزه خان دورانی
ز روی لطف تقصیر من قلم در کش — که با تو هست مرا نسبت خداسانی
نوید وعدهٔ عدل تو دارد م زنده — وگرنه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو یک خیال — به پیش جلوهٔ آن جان و هم بقربانی
دلم ز دور توکل ربت هوس نشکست — مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
کشید همت من سر ز منه حیا در چشم — که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی
ز رفتن سر و سامان از آن ملالم نیست — که کار دست حبیب و درست بی سامانی
مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید — که مشکلات جهان بگذرد باسانی
مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد — که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست — که روز کامروائی بدشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض است — شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بردن شب حاجت بهمه — کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نماند است مشتری ورنه — منم کنون بجهانی چو یوسف ثانی

قصیده

صد گونه خطا کند در آغوشش — از رخ چو کشد نقاب توبه
بر درد فراق می فزاید — ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل — از گرمی آفتاب توبه
خون خود و خلق را بریزد — از مردم بی حساب توبه
ناخورده بکیف می در آید — از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست — در لحظه کند خراب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نسبت فیضی — از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت — از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو تو به مغرور — شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سوال آسود — تا کرد دل از جواب توبه
گر توبهٔ تو نباشد از دل — بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقی است — گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه بست عهدست — آخر کند اجتناب توبه

[illegible]

عاشقم عاشق گفتار تو ام
عاشق قامت و رفتار تو ام
بپیچ و تاب سر زلف تو قسم
بعقدهٔ دل افکار قسم
بصف خنجر مژگان سوگند
بدل خون شهیدان سوگند
بنده ام بندهٔ دیرینهٔ تو
[illegible]

شکر ریزی گفتار قسم بعقیق لب شکر سوگند	بخرام قد دلدار قسم بزلال لب کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشم نیست

بار گفتم بدهان تو قسم به پریوشی تو زیبا سوگند	بسر موی میان تو قسم به جفاگوشی معشوق سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جلوه هلال اند تو بدر

بصفای بدن یار قسم بلباس گل سوری سوگند	بسر چه ذقن یار قسم بغریقی غم و دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربدهٔ دوست قسم به نگهای تکلم سوگند	دیگری نیست همه اوست قسم با داهای تبسم سوگند

نکهی برسر داغم بفشان
بوی گل برسر باغم بفشان

بسر نرگس مخمور قسم	بدل عاشق رنجور قسم

[illegible]

[illegible]

نگهی جانب ما باز بکن
شاهبازی سر پرواز بکن

بالسیر نظر یار قسم باداهای قد دلجو سوگند	باداهای نگه یار قسم بنسیم سر گیسو سوگند

گوئی از لطف که من یار توام
بخدا خسته و بیمار توام

بشکنج شکن یار قسم بدل آویزی گیسو سوگند	بسر نافهٔ تاتار قسم بکج اندازی ابرو سوگند

هردم از شوق وصالت مردم
به تمنای دو لعلت مردم

به صفای ملک العرش قسم بخدا و بحقیقت سوگند	از سما تا به سر فرش قسم بسر شمع نبوت سوگند

مدعا خاک ره جانان است
نظر لطف پی درمان است

الضاً

ای حسن که در پرده بجو در سر نهان داشت درّی بصدف واد که از گریه امید است	بر داشت ز رخ پرده چو در راه بر از آن داشت زنگی که گهر بخت که در سینه کان داشت

[illegible]

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمکده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
نوشیم ز میخانهٔ وحدت می گلگون
قفل در میخانه باندیشه کشائیم
چون موسم گل دست در آغوش غم ماست
افسردگی بود از آن هم اثری نیست
تاریک شد از ظلمت غم خانهٔ عشرت
هنگامهٔ می و مجلس فرزانه نشین نیست

گردیم به سودائی آشوب پرستان
اسرار می و میکده گوئیم به مستان
راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
کافیست مراد دیدن و دیدار گلستان
بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
روشن کنم از آتش می شمع شبستان
دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور نگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل درد دل ما بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل
آن پیش که فرهاد شگافد سر خارا
آن روز که پر خون جگر شد دل مینا
روزی که بنای حرم کعبه نهادند
آن روز که در پرده نگنجد جلوه گری بود

راز دل گنجینهٔ اسرار خدا بود
کین زمزمهٔ عشق سبب باد صبا بود
از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
این نشئهٔ جهان در اثر ساز و نوا بود
این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
نظارگی جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

آئیم که در پردهٔ ایجاد بشارت
با آنکه پر و بال نداریم پریدن
ما در دل اسباب تعلق هوسی نیست
خون جگر ناله اگر در دل مخفی

قفل از در گنجینهٔ مقصود کشائیم
در اوج هما سایهٔ اقبال همائیم
گرباد هوائیم که در قید بلائیم
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
ما را به پریشانی ایام چه کار است

شگفت بجز داغ گلی گلبن یاسم
این آب شرر ریشهٔ من تشنه نداز د
در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد
هنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
در کوچهٔ مقصود ز من نام نشان نیست
شد خیمه صفت عاقبت این موی سیاهم

خون در جگر لاله کند سینهٔ داغم
لبریز کن از خون دل جام ایاغم
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم
آشفتگی تازهٔ سودای دماغم
این به که درین کوچه نگیرند سراغم
خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم

این درد دل غم عشق تو خون در جگرم کرد
چون حسن ملاحت دهنم را نمکین ساخت
روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت

وین آتش شوقت چو صبا دربدرم کرد
چون نالهٔ صاحب نفسان با اثرم کرد
سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد

[illegible]

بینائی چشم دلم از روی یقین است
آتشکده سینه من کعبه دین است

دروازه پس پرده چو خورشید بر آید
امروز اگر خاک من پرده نشین است

در دیده ایام شود نور تجلی
گردی که مرا از ره همت بجبین است

بی قوت طالع نتوان دید رخ حسن
این باده نصیب نگارنده چنین است

امشب شب عید است و مه من بمحاق است
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است

زان روز که دل با تو گرفتار نیاز است
رسوائی عشق تو باد بر سر نازست

تا هست درین بلده عشق کتابی
مضمون خط اش قصه محمود و ایاز است

سرگشتی حسن تو ز زلفت نشد آخر
در پرده این کار زند اند که بیدار است

بر غیر برآورد بجا دست مناجات
بر روی اجابت همه درهای تو باز است

گر رفت خطائی ز خجالت بگریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نواز است

تا چند توان دید درین خانه تاریک
همچیست حیات تو که در سوز و گداز است

بر مرکب دولت نتوان رفت به منزل
ای کاش مهر چو نشیب است و فراز است

بی صحبت بلبل نشدم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود دراز است

سوزی که غم وصل تو باد انگران کرد
شرمنده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم تخت و غم را
بر باد دهم تخت و جهان گرم را

ونیست که از شعله آه جگر خویش
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را

آتش کنم این دفتر مجموعه دانش
بر آب زنم نقش سیه کار قلم را

دارم سر دیوانگی و سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن ازلی محبوبی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف صنم را

[illegible]

[illegible]

روز و شب در نظر فطرت من یکسانست
بسکه در کار زر و سبه خود حیرانم

خانه دین من از ظلم عمل تاریک است
در خجالت ز من و کشتی ایمانم

رگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
تا به هیبت زرد و خون دل از مژگانم

بسته ام از دل و جان نسبت طوق منت
گرد هر یک اجل فرصت ازین طوفانم

خورده تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
سو به رقص کنان در طلب پیکانم

یا رسول عربی جذبه شوقی که چو ابر
سالها شد به تمنای درت گریانم

نیست ممکن که به مقصود رسم کشتی
مفلس و عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همتی کعبه که زین راه بجائی برسم
بینوایم به طرب آنی نوای برسم

گر به منزل نرسم آبله گردم همه تن
تا درین راه به زمین بوسی پای برسم

آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
گر به پیش نظره کاه ربائی برسم

طالب عشق شوم از پی دردی بروم
سر به سر درد شوم گر به دوائی برسم

از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
تا کشم جام فنا تا به بقائی برسم

کوششی و سعی مرا پای شتابی بردار
تا شاهراه زندگی ره من بقضای برسم

دست در دامن صبرم به توکل همره
تا درین راه به آواز درائی برسم

زاد راهم شده آخر [illegible]
که ز الطاف تو بر خوان صلائی برسم

[illegible]

خانه میرم اگر دیکبار خسته اب
گر نهان شد به پس پرده مروت چه محجب
خانه زادوان حرم کعبه مقصود کی هست
یا رسول الله ز اعجاز سلمانش مر
خواجه یثرب و بطحا شو چه نکت
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه دربدری می آید
گزره دور خدا بیخبری می آید
در مفتوح که بی باد هری می آید
خانه نالان شده از سفری می آید

مفلس و عاجز م وز تو شفاعت خواهم
عاصی و منفعل از تو شفاعت خواهم

اکه از سنگ انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود ز باران عطایت شاداب
بهجا بانه نهاده سر کرسی پای
دور اول به نهانخانهٔ وحدت رفته
خواجهٔ کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جانی سبق خواندن درس گاه انجا
ما در دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبه تاست دگر
گر نو تمام نبودی نگشتی مقصوم

گرد نعلین تو بر تاج گیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه و تر
بر گذشته ز فلک کرده ملک را رهبر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
زانکه شکل تو ندیدست جهان دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر

ما و هم آبی گل اعجاز ابراهیم را
در گلوی سبحه دارد رشتهٔ زنار را
سایبان بارگاه بادشاه کعبه است
مهوشان از طرز نار حسن تو فری گفته اند
عاشق و معشوق با هم بوالفضول اند جدا
یوسف مقصود را از چه برون آورده اند
خلق و عالم را الجراب دعا آورده اند
زاهد و فاسق پیش رحمت ایزد یکیست

آتش نمرود یار ابر سر ما کرده اند
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند
وین سپهر لاجوردی را که بر پا کرده اند
عاشقان از آب بازار رسوا کرده اند
رسم و آیین را بر عجم خویش پیدا کرده اند
تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند
بی تمیزان راه حق را از یک بر پا کرده اند

من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این راه است و من طی کرده ام

من ندیدانم که نور این تجلی از کجاست
شند ز عکس روی ت اجزای وجودم آفتاب
سیل اشکم آمده کشتی چشم را ربود
نیست گر با تیشه ام نرمی دل در ستون
سالها شد پیر کنعان بر در بیت الحزن
باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
درس عشقت آنکه نادانی بود دانشوری

اینقدر رو دادم که چشمم با خیالش آشناست
کیمیا باشد وجود من اگر با کیمیاست
روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست
از سرشک دیده این سنگ در نشو و نماست
سر به زانوی تفکر چشم بر راه صباست
ای صبا گردی از آن وادی که شک توتیاست
ترک گفت و گوی کن کانجا سخن مختص خطاست

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین — صد شرف دارد زمین از تربتش عرش برین
آنجهان در علم او چون کوکبی بر آسمان — وین جهان در نطق او گردیده مور انگبین
طور موسی را نسوزد از شرارت دست او — پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
هستی او با وجود نیستی در جلوه بود — فخر آدم بود از روزی که آدم بود طین
زلف را مشاطه بود و حسن را آیینه‌دار — گرد اندر نسبت آدم بهر حوا اینچنین
صورت او در معنی روز اول نقش بست — آفرین بر آفرینش‌های صورت آفرین
گر نبودی ذات پاکش پرده‌پوش عاصیان — تازه بودی تا قیامت داغ عصیان بر جبین
پیش از آن کز ریگ گردد از نهان آشکار — در پس آن پرده می‌بایست دارا با ربع امین
معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود — خاتم بدر از انگشت اعجازش نگین
دیده در خواب عدم یکبار روی لطف او — مشک می‌بیزد هنوز از نافهٔ آهوی چین
گرچه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود — بود در ملک رسالت پیش از آن مسندنشین

دیده را از نور ذات روشن کرده‌اند
منزلتش در پردهٔ وحدت معین کرده‌اند

بو علی روزگارم در خراسان آمده — از پی اغراض در درگاه سلطان آمده
سکه در یا دو وطن تا به دریا تم داشتم — تا به دامان دلم چاک گریبان آمده
حیرتی دارم که یارب چون بدین ظلمات هند — طوطی فکرم بی شکر ز رضوان آمده
گرچه از ظلمات می‌آیم بجانم ذوق نیست — طبع من پر آب‌تر از آب حیوان آمده

در بند آنم دار وی بیهوده کی لذت دهد — سنگ بر الماس شعر استخوان افشانده‌ام
بر سپهر لاجوردی کوکب خشنده است — تا که بر خامهٔ زرین زبان افشانده‌ام
من همان ساقی بدستم که درین کاشانه‌ها — باده از خون جگر بر دوستان افشانده‌ام
تا چه گلها بشکفد آخر درین بستانها — شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده‌ام
رنگ و بوی گلشن مقصود در اشیم چه بود — سنگ گلهای بهاری در خزان افشانده‌ام
گرچه با عشق جنون کوته عنانی کرده‌ام — همچو گل جان بر سر دست عنان افشانده‌ام
همتی در کار و بار شعلهٔ دل کرده‌ام — آتشی بر چهرهٔ پیر مغان افشانده‌ام
با وجود ناتوانی‌ها رصب و دستی — اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده‌ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق آمیز و مدح

خواجه خشم سپهر یار گذاشت — محک نظم با عیار گذاشت
با یم اندیشه از میان برداشت — غم و محنت به روزگار گذاشت
چون قلم فکر من به صفحهٔ دهر — نکتهٔ تعبیه یادگار گذاشت
می معنی ز فکر در خم کرد — بهر دردسر خمار گذاشت
دل ز آشوب اینجهان بگریخت — داغ بر روی اعتبار گذاشت

از جگر خون دل برون آرد … گریه هر جا که بار باید
بجان نثارش کنم اگر چشم … دیده بر روی یار باید
حسن هر جا که چهره بنماید … عشق دندان یار باید
قوت طالعم اگر باشد … در بر و بیم نگار باید
پای ساقی گر از میان برود … سر چشم را خمار باید
در بیابان چو عشق جلوه کند … رگ اندیشه خار باید
چند در باغ فیض بهر سحاب … پنجه خود حنا ر باید
بعد ازین فکر کار چون باشد … که دل روزگار چون باشد
خواجه چیز مراد بر سر کش … نو عروس زمانه در بر کش
از درون حرم برون آئی … رخت این کنده از بر در کش
گرم کن بزمگاه افسرده … به مرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می بارد … رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار … علم شادمانی بر سر کش
بادای نگه کمان بردار … تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه … از سر روزگار سر کش
عمر این زندگی چو کوتاه ست … باده جاودانه را در کش
آتش غم گرفت عالم را … سیل در چشم این ستمگر کش

تا بود از حیات من رمقی … در من روز و شب دعای تو باد
انت بخت با عجب دشمن تو … طالع سعد از برای تو باد

ایضا

ای مرهم زخمم هرگز ندی … وی بندگیت ای هنرمندی
مردم ز تغافل و ندیدم … یک روز لب تو زهرخندی
از گریه دو دیده گشت لبریز … بردار ز پای اشک بندی
باشد که ز رشته محبت … در گردن دل کنم کمندی
تو مست غرور و ناز سرکش … چون در تو رسد نیازمندی
بی نطق تو چاشنی ندارد … در کشور هند هیچ قندی
از خال سیاه چشم حاسد … بر آتش سینه نه سپندی
روشن نکند چراغ دولت … جز کوکب بخت ارجمندی
اقلیم مراد کس نگیرد … بی یاری طالع بلندی
تا دفع غبار ره بسازم … گرد ره جلوه سمندی
از گردش چرخ سفله پرور … تنگ آمده ام نهفته چندی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از من رخ روزگار برگشت … برگشت ز من چو یار برگشت

زنجیر جنون عقل شکن | این سلسله را بریز از هم
چون بست سکندر ست در دل | کو جام جهان نما و کو جم
مستانه به دیده می نهی پای | ای سیل سرشک خیر مقدم

ننشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نمونه ایست با من | وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که چهره برفروزی | بودم بغمت تو آشنا من
وارستگیم محال عقل ست | از عشق کجا شوم جدا من
سر رفت غم و محبت از پیش | چون باده و آتشش از قفا من
صد تیر تهمت بامتحان زد | زانها همه بود مدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد | شرمنده نگشتم از دعا من
از جذبهٔ عشق گشتم اختر | سرگشته دراز و بینوا من
در راه عدم چو انتها نیست | برگشته زدم با بتدا من
من قوت طالعی ندارم | بیهوده زدم ره وفا من

ننشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

آورد صبا ز دوست پیغام | کاسباب نشاط کن سرانجام

حیرت زده‌ام که از لب دوست | ریزد گهر و مرا الفه نی
در میکده دوشش بسر خم | صد شیشه شکست و شیشه گرنی
از آتش دل بسینه دارم | آتشکده و چشم تر نی
این طرز محبت ست دائم | با همدگر و زیک دگر نی
رفتیم ز میان خلق و ما را | غیر از غم دل کسی دگر نی

ننشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دردا که غمم ز حد برون شد | فریاد که درد من فزون شد
دیوانهٔ عشق زنبقه رفته | در مکتب عشق ذوفنون شد
در خرمن عمر من زد آتش | هر آه که از دلم برون شد
در سینه ولی نبود جز نام | وان هم ز جفای چرخ دون شد
از گمشدگان عشق بودم | آمد غم عشق و رهنمون شد
سودای جنون ز عقل پوشید | این کاسهٔ سر که سرنگون شد
از کوشش و سعی حاصلی نیست | چون کوکب طالعت زبون شد
بگرفت غم تو مرغ دل را | دل بردن من بر تو شگون شد
رسوائی من بوادی عشق | قانون ضوابط جنون شد
مردم ز غم و نگفتمت حال | در محنت انتظار چون شد

[illegible]

بر عمر چو نیست اعتمادی	تا چند در آتش جرافت

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

گرچه غم خویش با تو گفتم	از دست مرا بده که سفتم
در راه امید گوهر اشک	از شعشعهٔ نگاه شستم
گوشش من و روزگار کر شد	فسانهٔ خویش لب که گفتم
مستحسن نعت تو فتادم	از گفتهٔ خود چو گل شگفتم
مردم ز غم فراق اما	راز دل خود به کس نگفتم
فریاد که یک شبی غریبی	از بستر عافیت نخفتم
عمری بامید حال پرسی	خاک ره تو بدیده رفتم
شاید که نگردد آشکارا	راز دل خویش را نهفتم
در گفت و شنود من اثر نیست	از گفتهٔ خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

ای ذرّه نور مهر ان خاک	در معرفت تو عاجز ادراک
در شان تو جبرئیل آورد	لولاک لما خلقت الافلاک
بیداد کفر ظلم از دهر	بی تیغ نبوتت نشد پاک

[illegible]

[illegible]

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

هر چند که پشت آبرو نیست	کس با تو قد گفتگو نیست
بادا تبو آرزو وصل	ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش	از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس به تنگ است	فریاد که ناله را گلو نیست
پرچین ز شراب ارغوانی	این کاسه سر از کدو نیست
زخمی که ز تیغ یار باشد	در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون درآئی	خون باش که حاجت وضو نیست
رفتیم به کوی بینوائی	کانجا ز هجوم غم غلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوشش
غمهای جهان کنم فراموشش

از محنت دهر خویش و پیوند	بیزار شده ز خویش و پیوند
دل از بد و نیک میتوان کند	اما ز غمت نمی توان کند
با این همه محنت فراقت	هستم بامید وصل خرسند
گفتار بمذهب محبت	با شرع بود برای سوگند
پست است به پیش همت من	از جذبهٔ عشق کوه الوند

[illegible]

هست نبود و نبعل کشادن
تا هست رمق ز تو درین راه
این راز محبت ست مخفی
آب از رخ زرد و رنگ ما را
رفتیم که گوشه نشینیم

ز عشقیکه یار شدش نبل در دوش
شیرین قدم و لیسبی بی کوشش
خاموش ز گفتگوی و مخروش
زنهار بآب جوی مغ جوش
از گفت و شنود عیش خاموش

نشینیم و صبر آشنم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز در تک و دو
خورشید و ماه نور گیرد
مغرور بحسن خویش منگر
چون مرغ که در قفس بتنگ شست
از ظلمت ظلم و گردش چرخ
بر کشور حسن و ماه و خورشید
حیف است رود بغفلت این عمر
نا دیده بهار عمر بگذشت
از باد زیر این زمانه
از گردش روزگار مخفی

تا چند توان فتاد در کو
ابروی تو دیده تا مه نو
شیرین چه شد و کجاست خسرو
بگم من ازین جهان بجو
بر بام فلک نمانده یک جو
افتاد ز سایه تو پرتو
چون هست حساب عمر جو جو
فریاد ز دست این ستمگر
افسانهٔ روزگار بشنو
می بین و مترس تند میرو

یک نقش مرا کسی ندیدست
شاید که درست بر نیاید
باشد که ز روی مهربانی
گلدستهٔ اختر بهار م
از مطلب خود نشان ندیدی
چون کام دلم نشد میسر

بر تخته زد لاجوردی
بر سنگ فزون عیار مردی
طومار فراق در نوردی
گلزار نهاده رو بزردی
هر چند که جستجوی کردی
ناکام روم بپای مردی

نشینیم و صبر آشنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف و نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو زلیخا
جایی که قلم برفتن آمد
خجلت شکست سر قلم را
جایی که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ و بو ندارد
بوی سر زلف ای دل آشوب
در باغ مراد دل رسم نیست

سر دست زمانه رواج بازار
بر باک عشق نگشته کار
نشگفته گل مراد جز خار
شمشیر مجمل شود ز رفتار
بر صفحهٔ آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه دهنش هزار گلزار
دل برد ز دست مشک تاتار
چون سایه فتم بپای دیوار

خاتمة الطبع

[illegible]

پرکن ز روح ری که ندانیم کار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

ساقی چهار فصل جهانست روزگار — فصل دی و تموز و خزانست و نوبهار

با هر چهار فصل بود باده خوشگوار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم — موجود در میانه کریمست ذو الکرم

ساقی بیار باده گلگون و جام جم — این موسم بهار و گل روضهٔ ارم

خز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

بی اختیار کار نه جبرست و اختیار — زاهد جو برای خدا چیست کار و بار

ترک شراب و عشق خطا هست و بهار — سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند — آبادی و خرابی ما را وسیله اند

گویی درین میان همه در مکر و حیله اند — مستور و مست هر دو جو از یک قبیله اند

با دل بشیوه که دهیم اختیار چیست

اور اگه جام می نتواند کسی خموش — حرفی ازین ترانه نخواند کسی خموش

صوفی باین نوا نساند کسی خموش — زاهد درون پرده نماند کسی خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud ef.
3364